

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

***** (به نام خدا) *****

** (نام رمان: رزای من) *****

** (نویسنده: صفورا یارمرادی) *****

خلاصه: داستان ما درباره دختری به اسم رزاس .. پدر رزا سرایدار باغ یه امارت خیلی بزرگه... رزا عاشق ارسلان پسر صاحب امارت میشه ..بلاخره رزا ناخواسته دل به دریا میزنه و به ارسلان اعتراف میکنه که عاشقشه ولی...

رزا:

داشتم به باغچه آب می دادم .. باصدای ماشین سرموبلند کردم که دیدم ماشین ارسلان اومد تو ...ارسلان از ماشین پیاده شد . با دیدنش حس کردم ضربان قلبم رفت بالا آروم سلام کردم ...

اونم مثل همیشه با سر جوابمو داد

کلافه نفسی بیرون دادم ..خدایا چرا این پسر انقد مغروره؟؟؟؟

به ویژگی های ظاهری ارسلان فکر کردم .. ارسلان پسر قدبلند و چهارشونه ای با پوست گندمی و موهای قهوه ای و چشمهای آبی ای هست که من عاشقشونم با صدای مامان از فکر ارسلان اومدم بیرون...

_دخترم حواست کجاست یک ساعته دارم صدات میکنم.

سرمو تکون دادم و با شرمندگی گفتم:

_ببخشید جانم مامان جان کاری داشتی؟

_گوشیت زنگ می خوره دخترم ..

گوشیو از مامان گرفتم،

وای شیش تماس بی پاسخ از ستاره بود

الان کلمو میکنه ..

زودی شمارشو گرفتم که هنوز بوق اول نخورده جواب داد ...

با جیغ جیغ گفت:

_سیاه چال چرا زنگ میزنم جواب نمیدی.

خدایا باز به من گفت سیاه چال چون چشمم سیاهه بهم میگه سیاه چال چقدم من بدم میااااا ازین اسمی ک روم گذاشته ...

با حرص گفتم:

ستاره باز به من گفתי سیاه چال.

— آره سپاه چال.

_____سستتتتاااااا،ررهه.

– آخ آخ دختر چرا جیغ میزنی گوشم کرشد.

خوب کردم تا تو باشی انقد حرصم ندی حس میکنم پوستم چروک شده از وقتی که با تو دوست شدم

با این حرفم غش غش خندید

از خندش منم خندم گرفت:

حالا این حرفا رو بیخیال بگو بینم چی کار داشتی

انگار تازه یادش اومده باشه با ذوق گفت:

— آخ انقدر حرف زد ی پادم رفت بگم ...

داره برام خاستگار میاد رزاقا... بلاخره دارم به آرزوم میرسمم.

_خداحافظ

گوشیو قطع کردم

خیلی برای ستاره خوشحال بودم ...

به جای خالی مامان نگاه کردم .. بازم مثل همیشه رفته عمارت

آهی کشیدمو به سمت خونه ته باغ راه افتادم ..

یه خونه کوچیک با دوتا اتاق و یک آشپزخونه کوچیک ...

از وقتی ۵ سالم بود با پدر مادرم به این باغ اومدیم و این خونه کوچیک ته باغ شد
خونه ما.....

ارسلان:

روی تخت دراز کشیدم و ساعدمو روی سرم گذاشتم ...

امروز باز شیدا اومد شرکت و اعصابمو داغون کرد ...

صدای در اتاق اومد

_ بفرمائید

مامان اومد تو و گفت:

—پسرم بیا غذا بخور ..

—میل ندارم مامان جان.

—گلاره خانوم(مادر رزا) قورمه سبزی درست کرده که خیلی دوست داریا بیا دیگه

با کلافگی گفتم:

—گرسنم نیست.

با نگرانی پرسید:

—باز چی شده که کلافه ای

ارسلان:

روی تخت نشستم دستامو تو موهام کردم و نفسمو با شدت فوت کردم بیرون ..

مامان کنارم نشست...

—قربونت برم به من بگو چی شده ...

_امروز شیدا اومد شرکت اعصابم و داغون کرده.

اخم کمرنگی روی پیشونیش شکل گرفت ...

_چی کار داشت

_میگه چرا نامزدیمونو رسمی نمیکنی .. مامان جان من به کی بگم ازاین دختره متنفرم
حالم ازش بهم میخوره

اصن کی گفته ما قراره نامزد کنیم که هوا برش داشته؟؟

مامان آرام صورتمو نوازش کرد:

_میدونم عزیزم همش تقصیر عمته اون میاد رو مغز بابک کار میکنه تا دخترشو به
توبندازه من کاری از دستم بر نمیاد بخدا ...

خیلی تلاش کردم نظر باباتو عوض کنم .. نشد که نشد میشناسی که باباتو مرغش یه پا
داره

_آره

نمیدونم چرا بابا فقط به حرف عمه گوش میده انگار ما اصلا وجود نداریم براش ...

مامان ناراحت بهم زل زد ...

چن دقیقه سکوت بینمون شکل گرفت ...

بلاخره مامان این سکوتو شکست و گفت:

_بلند شو قربونت برم ... بریم شام بخوریم خدایزرگه همه چی درست میشه نگران نباش

...

_گفتم که میل ندارم.

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

_اگه نیای ناراحت میشما من میرم توام بیا شامتو بخور ... باشه؟

لبخندی به روش زدم و چشمی گفتم....

بعد از عوض کردن لباسای بیرون با لباس خونگی ... رفتم تو آشپزخونه

مامان و بابا داشتن توی سکوت غدامیخوردن سلام آرومی به بابا کردم و روصندلی

نشستم ...

داشتم غدامیخوردم که باحرفی که بابا زد یهویی غذا پرید توگلووم و به سرفه افتادم....

_یک هفته دیگه اینجا مهمونی بزرگی میگیرم و نامزدی تو و شیدارو اعلام میکنیم ...

با حرص یه لیوان آب خوردم و از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

_نامزدی ای درکار نیست

بابا با همون خونسردی ذاتیش یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

_چرا نامزدی ای درکار نیست؟؟

_چون من به هیچ وجه با شیدا نامزد نمیکنم ازون دختر حالم بهم میخوره ...

_مگه شیدا چشه حیفه شیداس که عاشق توعه بی لیاقته فکر کردی چه تحفه ای هستی
ها؟...

هه کدوم پدری به پسرش همچین حرفی میزنه

پوزخندی زدم و گفتم:

_ عاشق من یا پولم؟؟؟

تا اینو گفتم بابا داد زد:

_ خفه شو خواهر زاده من این جوری نیست بفهم چی از دهنه درمیداد

منم متقابلا داد زدم و گفتم:

_ پدر من این جوری هست تو نمیخواهی ببینی یک بارم شده به حرف

من به حرف پسرت گوش بده.

بلاخره صبر مامان که تا اون موقع ساکت بود لبریز شد و از صندلی پاشد و گفت:

_ بسه دیگ شما دوتا چرا همیشه باهم سرچنگ دارین ... خسته شدم از دستتون هر

شب بساطتون همینه ...

_ همش تقصیر این بی لیاقته من خوشبختیشو میخوام و میدونم که باشید خوشبخت

میشه چرا آخه باید بدشو بخوام؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_داری اشتباه میکنی پدر من با شیدا...خوشبخت نمیشم که هیچ بدبختم میشم.

_ارسلان خفه شو پشیمون میشی.

_اونی که پشیمون میشه شماییین نه من...

و پشت بند این حرف از آشپزخونه اومدم بیرون و فقط آخرین لحظه نگاه نگران مامان و نگاه عصبانی بابا رو روی خودم دیدم....

رفتم تو اتاقم ...

پیراهنمو دراوردم و با یه شلوارک روی تخت دراز کشیدم

و دوبار مشتمو کوبوندم روی تخت ..

لعنت ...

چرا آرامش ندارم از دست این دختره؟؟

امروز وقتی شیدا گفت چرا نامزدیمونو رسمی نمیکنی دلم میخواست خفش کنم ...
دختره ی عوضی ده تا ده تا دوست پسر داره اونوقت به من میگه عاشقتم

هرروز یه جایی از بدن و صورتشو عمل میکنه ...

سر مو تگون دادم که از فکر شیدای عوضی درام ...

یاد رزا دختر سرایدار باغ افتادم ...

کاش شیدا یکم مثل رزا با حیا بود ...

همیشه شیدارو با رزا مقایسه میکنم ...

ذاتا که رزا از شیدا هزار برابر سرتره

دختر ساده ومهربونیه

هروقت که به چشمای سیاه مثل شب بی ستارش نگاه می کنم...

یا بهش فکر میکنم ...

حس خوبی بهم دست میده بر خلاف شیدا که حتی فکر کردن بهشم برام آزار دهنده
چه برسه به دیدنش ...

بافکر کردن به چشمای رزا بلاخره خواب منو به عالم بی خبری ربود

رزا :

باصدای گوشیم از خواب بیدار شدم

از اتاق اومدم بیرون و رفتم دستشویی که بیرون از خونه توی باغ بود ...

بعد از انجام دادن کارای مربوطه

رفتم تو اتاقم و لباسامو با یه

مانتوی سفید و شلوار جین یخی عوض کردم ... موهای بلندمو شونه کردم و بالاسرم
بستم و مقنعه مشکیمو سرم کردم ...

تو آینه به خودم نگا کردم ... لب کوچیک و از نظر خودم خوش حالت ... بینی معمولی
که ستاره اولین بار که دید گیر داده بود عملیه ...

ولی از نظر خودم کاملا معمولیه و پوست نسبتا سفید ...

رژ صورتی کمرنگی به لبام زدم و کیفمو از تو کمد کوچیکم برداشتم ... بعد از برداشتن
دفتر و مداد و چیزای مورد نیازم از اتاق زدم بیرون

رفتم سمت آشپزخونه ...

بابا داشت صبحونه میخورد ...

سلام کردم و کنارش رو زمین نشستم...

بابا محمد با مهربونی دستشو رو سرم کشید و گفت:

_سلام دختر نازم صبحت بخیر خوبی باباجان؟

_مرسی بابا جونم خوب خوبم ..شما خوبین؟

کی از روستا برگشتین؟

_شکر...منم خوبم دیشب وقتی تو خواب بودی برگشتم خونه

آهان بسلامتی ای گفتم و تا آخر صبحونه دیگه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد ..

رزا:

بعد از خوردن صبحونه بلند شدم و عزم رفتن کردم که بابا پرسید:

_دخترم داری میری دانشگاه درسته؟

_آره بابا جان چطور؟

هیچی دخترم وسط راه اگه میتونی داروهای مامانتم بگیر دیگه رو به اتمامه .. پولشم رو کابینت گذاشتم ..

لبخندی زدم :

_چشم بابا جونم امر دیگه؟

متقابلا لبخندی زد و گفت:

_امر دیگه که بگم به سلامت برو و به سلامت برگرد

چشم بلندی گفتم و صورتشو بوسیدم و بعد از برداشتن پول از خونه زدم بیرون

به آژانس زنگ زدم و سر خیابون منتظر وایسادم ...

.....

به ساعت مچیم نگاه کردم .. حدودا نیم ساعته که منتظر آژانسم ولی هنوز نیومده .. الانه که دیرم بشه

خدایا این ماشین کی میاد ...

داشتم به آژانسه و بی وقتیش فحش میدادم که ماشین ارسلاان از حیاط اومد بیرون و از کنارم رد شد ... حتی دیدن ماشینشم باعث میشه این قلب بی صاحب تند تند بزنه.... همینطور به پشت ماشینش نگاه میکردم که ایستاد و از همونجا دنده عقب گرفت و دقیقا کنارم ایستاد و شیشه ماشینو داد پایین...

با تعجب به ارسلان جدی نگاه کردم ..

_اتفاقی افتاده اینجا وایستادی.

_سلام آقا ارسلان نه منتظر آژانسم.

در برابر سلامم سرشو تگون داد و گفت:

_سوارشو می رسونمت.

با خجالت و گونه های گلگون گفتم:

_نه آخه الان آژانس میاد مزاحم شما نمیشم...

_فکر نمی کنی آژانس خیلی دیر کرده؟

مزاحم نیستی سوارشو.

با خجالت رفتم سمت ماشین ..

مونده بودم جلو بشینم یا عقب ..

میترسیدم عقب بشینم با خودش بگه مگه رانندشم و اگه جلو بشینم بگه چقد پرروام ...

داشتم با خودم دو دو تا چهار تا میکردم که خودش خم شد و در جلو رو باز کرد ...
هووف خداروشکر ..

سوار شدم و درو آروم بستم ..

سرم و انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم ... مست عطرش شدم ... پشت سر هم
نفس میکشیدم .. انگار میخواستم کاری کنم که بوش هیچوقت از یادم نره...

تو فکر عطرش بودم که با صدای ارسلان سرمو بلند کردم ...

بی مقدمه پرسید:

_کی درست تموم میشه.

_سه یا چهار سال دیگه.

_رشتت مهندس معماری بود درسته؟

سرمو با تعجب تکون دادم ... نمیدونستم چرا این چیزارو میپرسه...

_هر موقع که درست تموم شد میتونی بیای شرکت ما ...

اونجا به عنوان مهندس معماری کار کنی .. برای کارآموزی ام اگه خواستی بیای
میپذیریمت...

چشمام گرد شد

با خوشحالی و ذوق پرسیدم :

_راست میگین

از اون خنده های قشنگی که شاید سالی بیار روی لبهاش ببینم زد و گفت:

_اگه مهندس خوبی باشی چرا که نه

_خیلی ممنون واقعا شما خیلی لطف دارین به من

واقعا زبونم بند اومده بود .. نمیدونستم چی بگم .. از همین الان برای کارآموزیم و کار
آیندم غمم گرفته بود ...

با خوشحالی به بیرون از پنجره زل زدم و به آیندم فکر کردم ..

ارسلان:

بهش نگاه کردم ... چشماش از خوشحالی برق میزد ..

نگاهشو برگردوند سمت من و نگاهمو غافلگیر کرد ...وقتی دید دارم نگاش میکنم با
خجالت سرشو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد ..

همون جور نگاهمو روش حفظ کردم و به موهاش که از مقنعه بیرون اومده بود نگاه
کردم ...

یادمه یه شب که داشتم توی باغ قدم میزدم با موهای باز دیدمش ...

اونم داشت قدم میزد البته اون منو ندید ..

موهای سیاه و صافش مثل آبشار روشونه هاش بود

یه لحظه حس کردم موهاش خیلی نفس بره

از تصور این که پسری موهاشو ببینه اخم کردم و گفتم:

_ موهاش خراب شده اومده بیرون از مقنعه

با دستای نحیف و کوچیکش کل موهاشو کرد زیر مقنعه...

لبخند رضایت بخشی رو لبهام شکل گرفت ... بعد از پرسیدن آدرس دانشگاهش دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ...

.....

رزا:

_ممنون آقا ارسلان افتادین تو زحمت

_زحمتی نیست بسلامت...

_خدا حافظتون

رزا:

بعد از خدا حافظی از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل دانشگاه ..

به ساعت نگاه کردم .. یا خدا!!!! ...دیرم شده بود ..

شروع کردم به دویدن ...

جلوی در کلاس وایسادم نفس عمیق کشیدم ... ضربان قلبم بخاطر این دویی که کرده بودم بالا رفته بود...

کمی صبر کردم تا حالم خوب شه ..

بعد از چن دقیقه ضربه آرومی به در زدم و در و باز کردم ...

همه نگاهها سمت من برگشت ..

آب دهنمو قورت دادمو روبه استاد گفتم:

_ببخشید دیرم شد استاد .. هرچقدر منتظر آژانس بودم نیومد ..

_مشکلی نیست .. خانوم میرحسینی فقط لطفا دیگه تکرار نشه ..

بفرماید بشینین.

چشم آرومی گفتمو رفتم کنار ستاره روی ردیف جلو نشستم...

ستاره با صدای خیلی آروم رو به من گفت:

_دختر چرا دیر اومدی.

_گفتم که آژانس دیر کرد مجبور شدم بایکی دیگه پیام اگه اون نبود عمرا نمیرسیدم این کلاسو ...

یه تای ابروشو بالا برد:

_باکی اومدی؟

_با ارسلاان .. بعد از کلاس تعریف میکنم فعلا استاد داره به ما نگاه میکنه ...

.....

رزا:

با خسته نباشید استاد جزوه رو بستم ...

دستم درد گرفته بود .. از بس که استاد تند تند جزوه میگفت

با ستاره از کلاس زدیم بیرون و روی نیمکت حیاط دانشگاه نشستیم ...

یاد خاستگاری ستاره افتادم و بهش نگاه کردم ... سرش تو گوشی بود و یه لبخند پت و پهنیم رولش ...

لبخند شیطانی زدم یه پس گردنی محکم زدم و زودی بلند شدم

ستاره که هوش و حواسش اصلا اینجا نبود شوکه جیغی زد که هرکس که تو دانشگاه بود با تعجب بهش نگاه کرد...

وقتی منو دید که دارم میخندم با جیغ داد زد ...

اگہ مردی وایسااااا

با خنده شروع کردم به دویدن و گفتم :

مرد نیستم دخترممم

همه با تعجب به خل بازیای ما نگاه میکردن....

و ما پی توجه به بقیه میدویدیم ...

یه لحظه پشتمو نگاه کردم که بینم ستاره هنوز دنبالمه یا نه و حواسم به جلوم نبود که با شدت خوردم به یه نفر و داشتم می افتادم رو زمین که یه دست کمرمو گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد ..

سرمو بلند کردم که شایان پسر جلف و چشم چرون دانشگاه رو دیدم ...

خدای من.. من خوردم به این

لبخند کریهی زد و گفت:

_خوشگله خواست کجاست اگه من نبودم الان پخش زمین شده بودیا.

و با دوستای خلوچلش به این حرف بی مزش خندیدن ..

خواستم از بغلش بیرون پیام که نداشت و کمرمو سفت چسبید

از این همه جرئتش تعجب کرده بودم

عصبی گفتم :

_ولم کن.

_چرا خانومی مگه جات بده؟؟؟

_ولم کن وگرنه جیغ میزنم حراست دانشگاه بیاد جمعت کنه ...

_خانومی میدونی که اگه جیغ بزنی آبروی خودتو میبری چون من اینجا خیلی آشنا دارم

...

البته به یه شرط ولت میکنم ...

باید شمارمو بگیری.

و یه لبخند زشتی زد که ۳۲ تا دندون ردیف و لمینت شدش پیدا شد ...

با عصبانیت پاشنه پامو روپاش گذاشتم و فشار دادم که از درد قرمز شد و دستاش یکم شل شد ...

محکم هولش دادم و از بغلش اومدم بیرون و یه سیلی محکم تو گوشش خابوندم ...

... ستاره رو دیدم که داشت با نگرانی نگام میکرد

صدای عصبی شایان به گوشم رسید ...

_دختره ی عوضی میدونم باهات چیکار کنم

پوزخندی زدم و گفتم:

_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...

تا اینو گفتم شبیه یه گاو وحشی شد که انگار پارچه قرمز دیده ... براش سنگین بود که یه دختر بهش همچین حرفی بزنه...

تا اومد حرفی بزنه دوستاش دستشو کشیدن ...

_بیا بریم داداش همه دارن نگاه میکنن ...

یقه لباسشو درست کرد و نگاه خشمگینی حوالم کردو زیر لب گفت:

_آدمت میکنم .. منتظر باش فقط

و با عصبانیت رفت ..

ستاره اومد نزدیک تر و دستمو کشید:

_بیا بریم دختر همه دارن نگات میکنن ...

از اونجا رفتیم و روی همون نمیکتی که نشسته بودیم دوباره نشستیم ...

تو فکر شایان عوضی و تهدید آخرش بودم که یهو ستاره جلوم ایستاد با اخم نگام کرد

با شوخی گفتم :

_چته خوشگل ندیدی.

_چرا زیاد دیدم تو آینه .. اما گاو وحشی ندیده بودم که امروز دیدم

دختر اون پس گردنی چی بود بهم زدی هنوز سرم درد میکنه ..
خنده ای سردادم و با شیطنت گفتم:

_خوب کردم حالا این رو بیخیالش ..

داشتی با کی اس بازی می کردی که نیشِت تا بناگوشِت باز بود؟؟ دیگه کم کم داشت
پاره میشد دهنِت که با پس گردنی نجاتش دادم ..

با پرویی دوباره نیششو باز کرد و گفت:
_آقامون بود.

_آقاتون؟

_وای رزا تو چرا انقد خنگی ساشا رو میگم دیگه ..
با خوشحالی گفتم:

_پس بله رو دادی عروس خانوم شیرینیم کو پس؟

خنده ای سر داد و گفت:

_شیرینیتم میدم شیکمو .. راستی هفته دیگه جشن نامزدیمونه حتما باید بیای ...

فداات..

یه کلاس دیگه هم نشستیمو بی دردسر گذشت البته اگه نگاه های گاه و بی گاه شایان رو فاکتور بگیریم...

با ستاره از دانشگاه اومدیم بیرون که دیدم ساشا اومده دنبال ستاره ..
ستاره دستمو کشید سمت ماشین ساشا و گفت:
..رزا ساشا اومده دنبالم ..بیا توام با ما برسونیمت...

نه گلم مزاحم نمیشم برو آقات منتظرته ..

۲. مزاحم نیستی بیا دیگه سرراه توام می رسونیم.

فدات شم تعارف نمیکنم میخوام یکم پیاده روی کنم ...

__ تا خونه راه بری خسته میشی آخه..

...نمیشم اگه خسته شدم، تاکسی میگیرم برو گلم ...

_باشه عزیزم پس مراقب خودت باش ..

_چشم..

بعد از خداحافظی با ستاره به سمت خونه راه افتادم .

یادش بخیر وقتی بچه بودم مدرسه که میرفتم ارسلان میومد دنبالم و می گفت دوست ندارم تنها باشیو یکی مزاحمت بشه ...

بیار یادمه دبیرستان که بودم .. یه پسر بهم تیکه انداخت ...

چنان بلایی سرش آورد که دیگه یه کیلومتری مدرسمونم ندیدم اون پسر رو

همون موقع ها بود که یه دل نه صد دل عاشقش شدم و این عشق تا الانم ادامه داره ...

حیف که ...

آهی کشیدم

همیشه همه جا هوامو داشت اما هرچی که بزرگتر شدیم ازم دورتر شد ..

مغرور شد ...

یک دفعه که کلاس دوم ابتدایی بودم ... مامانم موهامو کوتاه کرد ...

انقد عصبانی شد که تا چند روز باهام قهر کرد از اون موقع بهش قول دادم موهامو کوتاه نکنم ...

از یادآوری گذشته ها لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت ...

همینجوری تو فکر گذشته بودم و مسیر خونه رو در پیش گرفته بودم که یه ماشین پراید
با شدت جلوم توقف کرد و راهمو سد کرد...

چشمام گرد شد ..

با ترس چند قدم عقب رفتم ...

درای ماشین از دو طرف باز شد و دوتا مرد از ماشین پیاده شدن که صورتشونو
پوشونده بودن...

اومدن سمتم ...

تا خواستم فرار کنم گرفتم ..

سعی کردم خودمو آزاد کنم... ولی اونا خیلی قوی تر از من بودن ..

دوتا مرد هیکلی در برابر یه دختر ضعیف ...

تا اومدم جیغ بزنم یه دستمال رو روی دهنم گرفتنو سپس سیاهی مطلق

ارسلان:

ماشینو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم به سمت باغچه رو نگاه کردم و با چشم دور و
اطرافو نگاه کردم

نمیدونستم دنبال چی میگردم ...

آقا محمد پدر رزا رو دیدم...

داشت باغچه رو آب میداد ...

با تعجب یه تای ابرومو دادم بالا ...

همیشه رزا به باغچه آب می داد

چطور شد که امروز ...

رفتم جلو سلام کردم.

آقا محمد زود دست از کار کشید و سلام کرد ...

چقد از این مرد ساده خوشم میومد ...

_سلام آقا خسته نباشید ..

_سلامت باشید ..

با کنجکاوی پرسیدم:

_آقا محمد چرا امروز شما دارین به باغچه آب میدین ...

تا جایی که یادمه هرروز رزا خانوم این کارو می کردن ..

لبخندی زد ..

به چروکای گوشه لبش ک نشون دهنده کهولت سنش بود خیره شدم ...

_دخترم هنوز از دانشگاه برنگشته حتما با دوستش رفته جایی .. برای همین خودم اومدم به این طفلیا آب بدم ...

ارسلان:

سرمو به نشونه آها تکون دادم ..

وقتی آقا محمد گفت هنوز رزا نیومده نمیدونم چرا دل شوره عجیبی گرفتم ...

سرمو تکون دادم ..

اصلا به من چه .. چرا به اون دختر فکر میکنم...

راه افتادم سمت خونه ...

داخل که شدم صدای شیدا رو شنیدم ...

اه لعنتی .. یروز من از دستش آرامش ندارم ...

آرزومه حداقل یه روز نبینمش

یا میاد شرکت آبروریزی میکنه ...

یا میاد خونه اعصابمو بهم میریزه

رفتم جلوتر و به بابا سلام کردم ...

بابا با سردی فقط سرشو تکون داد ..

پوزخندی زدم ...

به درک ..

بی توجه به شیدا داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای گوشخراش و جیغ جیغوشو شنیدم ..

_سلام عزیزدلم خسته نباشی

خیلی نامحسوس ب بابا خیره شد و گفت:

_ندیدی منو؟

با پوزخند گفتم:

_متاسفانه ندیدم شرمنده

از جاش بلند شد

_اشکال نداره عزیزم

دستشو آورد نزدیک خواست کتمو ازم بگیره که نذاشتم و رفتم سمت پله ها ...

از گوشه چشم دیدم که اونم پشت سرم داره میاد بالا ...

به در اتاقم که رسیدم با اخم برگشتم سمتش گفتم:

_چیه افتادی دنبالم.

خودشو الکی متعجب نشون داد:

_وا اومدم تا یکم باهم خلوت کنیم خستگیو ازبین ببرم ...

بهرحال ما قراره ازدواج کنیم...

و بازومو بغلش گرفت ...

پوزخندی زدم و دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

تو خودت خستم کردی اونوقت میخوای خستگیمو از بین ببری؟..

بعدشم ما هیچوقت باهم ازدواج نمی کنیم...

اینو تو گوشت فرو کن ...

دستاشو گذاشت رو بازوم سرشو آورد نزدیکم.

_نزن این حرفو هر جوری تو بخوای درخدمتم عشقم

من در اختیار توام از هر لحاظ که بخوای ...

هولش دادم و گفتم :

_شرمنده من از جنس دسته دو استفاده نمی کنم ... حalam گمشو میخوام استراحت کنم ...

با عصبانیت خواست چیزی بگه که عمه صداش کرد ... دستی به مانتوش کشید و بدون حرف گذاشت رفت ...

نفس عمیق کشیدم ...

خداروشکر زود گورشو گم کرد

رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم جلو آینه رفتمو کمی موهامو مرتب کردم ...

به اتاقم نگاه کردم

یه اتاق تقریباً بزرگ با ست سفید مشکی و یه تخت سفید وسط اتاقه.. تقریباً بیشتر وسایل اتاق سفیده ..

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین ..

عمه و شوهرش نشسته بودن .. سلام سردی کردم و روی مبل یه نفره نشستم ..

شیدا که پیش باباش روی مبل دونفره نشسته بود از سرجاش بلند شد و اومد روی مبل روبروی من نشستو با لبخند بهم خیره شد ...

چقد یه دختر میتونه وقیح و پررو باشه؟؟

هرچی پیش میزنم از رو نمیره ..

بابا سنگم بود به غرورش برمیخورد..

پوزخندی زدم و خودم جواب خودمو دادم

خب پای یه عالمه مال و اموال وسطه ..

با صدای عمه نگامو از شیدا گرفتم و بهش خیره شدم ..

_ارسلان جان خوبی ...

چرا یه سری به عمت نمی زنی

نمیگی عمم دلش برام تنگ میشه؟؟

بزور لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

_ببخشید کارای شرکت زیاده وقت نمیشه

شیدا دستشو تو هوا تگون داد و باز ناز و خنده گفت:

_نامزدم کاراش خیلی سنگینه مامان اذیتش نکن..

بابا تک خنده ای کرد و روبه من گفت:

_میبینی نامزدت چقد هواتو داره؟

با همون نازش گفت:

_معلومه هوای نامزدم و نداشته باشم هوای کیو داشته باشم؟

تازه وقتی عروسی کنیم دیگه نمیدارم ارسال جان بیاد شرکت خسته میشه ... همش
تفریح و سفر

بااین حرف همه خندیدن و تائیدش کردن ...

پوزخندی زدمو سعی کردم خودمو با گوشیم سرگرم کنم ...

با صدای گلاره خانوم که برای شام صدامون میزد رفتیمو روی صندلی نشستیم....

شیدا هم دقیقا روبروی من نشست

غذامو زیر نگاه خیره شیدا کوفت کردم ...

بعد ازشام بلاخره عزم رفتن کردن...

شیداهم باهاشون رفت

تعجب کردم که نخواست بمونه...

بهرحال خداوشکر که گورشو گم کرد ...

رفتم توی باغ و شروع به قدم زدن کردم

یاد رزا افتادم ...

ناخواسته پاهام منو سمت خونه ته باغ کشیدن ...

رفتم نزدیکتر که دیدم گلاره خانوم و آقا محمد بیرون خونن و با نگرانی باهم حرف میزنن

رفتم نزدیکتر ...

گلاره خانوم تا منو دید زد زیر گریه و گفت:

_آقا بدبخت شدیم تورو خدا یه کاری کنین.

با نگرانی پرسیدم:

_آروم باشین ...

مشکل چیه گلاره خانوم

_آقا رزا از وقتی رفته دانشگاه دیگه برنگشته ... گوشیشم خاموشه....

ارسلان:

با حرفی که آقا محمد زد حس کردم دلم ریخت و استرس عجیبی گرفتم

با صدای آروم گفتم:

_شاید پیش دوستش رفته باشه

مادرش با گریه گفت:

_ نه نرفته این جا فامیلیم نداریم که بره پیشش.....اگه هم رفته باشه هرجور که شده

خبر میده بهمون...

آقا تورو خدا کمک کنین

(2)

دانای کل:

دو روزیه که رزا گم شده و هیچ کس ازش خبری نداره ...

ارسلان در نبود رزا احساس میکنه یه تیکه از وجودشو از دست داده

هنوز دلیل این حس عجیبی که داره رو نفهمیده

همش از خودش میپرسه چرا در نبود رزا باغ بزرگ عمارت دیگه براش جذابیتی نداره

با پوزخند گفت:

_شنیدم وحشی بازی در آوردی ...

هیچی نگفتم فقط با خشم بهش خیره شدم...

نزدیک تر اومد و دستشو نزدیک موهام آورد تا لمسم کنه ...

با ترس از جام بلند شدمو خودمو کشیدم عقب

تک خنده ای کرد و گفت:

_نگران نباش خوشگله فعلا کاریت ندارم...

چشمک چندشی زد و در ادامه حرفش گفت:

_البته تا شب

رزا:

با حرفی که زد از چشم از ترس گرد شدن...

_برای چی .. چیکارم داری .. توروخدا ولم کن

سرشو آورد نزدیک گوشم .. نفساش که به گوشم میخورد حس اینو داشتم که روحمو دارن از بدنم جدا میکنن ..

اروم لب زد:

_امشب قراره مال من بشی.

حرفشو زد و رفت عقب ...

حس کردم پاهام تحمل وزنمو ندارن افتادم روی زمین و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن

همونطور با گریه گفتم:

_مگه من چی کارت کردم که میخوای اینجوری انتقام بگیری ..

تورو خدا ولم کن ..

اذیتم نکن ... پاکیمو ازم نگیر

شروع کرد به هیستریکی خندیدن ..

بلند بلند میخندید ..

انگار دیوونه شده بود ..

از اون که نتونستم انتقام بگیرم .. از تو میگیرم بجاش

نمیفهمیدم حرفاشو ..کیو داره میگه ...

شقایق کیه ...

سرمو تکون دادم و با داد گفتم:

_ من مثل بقیه نیستم لعنتی ...

دست از سر من بردار ..

تورو خدا ولم کن برم ..

پوزخندی زد :

صندلی اتاقو جلوم گذاشت و روبروم نشست.

_بزار یه داستان برات بگم تا باور کنی همه تون مثل همین

چی داره میگه ... چیو میخواد تعریف کنه ... خدایا این مرد دیوونس؟

با صداش بهش نگاه کردم:

_دوسال پیش عاشق یه دختر گستاخ شدم

اون روز مثل تو جلوم با گستاخی وایساد...

سیلی زد تو گوشم ... تاحالا کسی همچین کاری نکرده بود باهام ..
بجای اینکه از متنفر شم یه دل نه .. صد دل عاشقش شدم ..
عاشق گستاخیاش...

هر کاری می کردم باهاش دوست شم فایده نداشت ... اون ازم فراری بود ..
به هیچ پسری رو نمی داد ..
با هیچکس دوست نبود ...

تو دانشگاه همه این دختر و میخواستن... یکسال ...
دقیقا یکسال دوندگی کردم .. منت کشیدم .. گل خریدم .. کادو خریدم ..
بلاخره تونستم توی دلش بشینم.....
باهم دوست شدیم ..

به مدت یکسال باهم دوست بودیم
تو این یک سال نداشت حتی یه بار دستشو بگیرم ...
تو این یک سال بیشتر دیوونش شدم ...
تصمیم گرفتم کلا مال خودم کنم...

بهش موضوعو گفتم... اما حس کردم منو پیچوند....
هرموقع میخواستم حرف از خاستگاری بزنم نمیداشت و سریع بحثو عوض میکرد ..

کم کم رفتارش باهام سرد شد

اون شب ...

سکوت کرد ... چشماشو بست و نفس عمیقی کشید ... انگار سخت بود براش راجب
این موضوع صحبت کنه

_اون شب .. هرچی زنگ زدم جواب تلفنمو نداد...

حس کردم نیاز دارم خالی شم ... رفتم خونه صمیمی ترین دوستم ... ابوالفضل... از بچگی
باهم بزرگ شده بودیم ...

در باز بود ...

رفتم تو و حس کردم نفسم قطع شد ...

حس کردم یه تیکه از وجودم کنده شد ...

شقایق با اون مرتیکه عوضی داشتن

دستاشو مشت کرد و دیگه ادامه نداد...

با ناباوری دستمو گذاشتم رو دهنم...

حس میکردم مردمک چشماش خیره

نه من حرف میزدم نه اون ...

حدود ده دقیقه به همین منوال گذشت ...

بلاخره سکوتو شکستمو با صدای خیلی آروم گفتم:

_درسته

تو تجربه خیلی بدی داشتی

اما همه مثل هم نیستن

_برام مهم نیست

من برای ارضای حس انتقامم نیاز دارم که از یکی انتقام بگیرم ...

و اون یه نفر تو هستی...

تو خیلی شبیه اونی....

منو یاد اون میندازی... نباید راحت جلوی من بچرخي ...

با بغض گفتم:

_تو یه بیمار روانی هستی ...

فریاد زد:

_آره من بیمارم یه بیمار که هرکاری از دستش بر میاد.

بلند شد و رفت سمت در ...

بدون اینکه برگرده گفت:

_ هر دختری مهمون یک شب منه

اما تو با بقیه فرق داری...

از اتاق رفت بیرون و درو از پشت قفل کرد.....

ارسلان:

_شیدا با چه زبونی بگم؟؟

شمرده شمرده گفتم:

_دست از سر من بردار.

_ اما ارسلان من عاشقتم.

با داد گفتم:

_ ولی من ازت متنفرم حال من ازت بهم می خوره چرا نمیفهمی؟

_ سر من داد نزن.

_ خفه شو نمیخواهم صداتو بشنوم. ...

اومد نزدیک تر و بازو من گرفت تو دستش

_ ارسلان عزیزم چرا نمیخواهی بفهمی منو تو مال همیم از بچگی مال هم بودیم ...

از بچگی اسممون بنام هم شده ...

تو نمیتونی مانع این بشی ...

پوزخندی زدم گفتم:

_ اگه مال منی چرا هرروز بایه کثافتی؟

هااااا؟؟؟

همش میگی عاشق منی پس اون پسرای رنگارنگ چیکارتن؟؟

روزبه روز داری دوست پسر عوض می کنی ..

اینا ینی چیی؟

فکر کردی آمارتو ندارم؟؟

چشاش گرد شد و با تعجب نگام کرد

رفتم نزدیکشو گفتم: چیه چرا لال شدی چرا از خودت دفاع نمی کنی.

با صدای آروم زمزمه کرد:

_اینا همش دروغه.

_ من با چشمای خودم دیدم اونوقت تو میگی دروغه؟؟؟

میخوای اسم تک تک دوست پسراتو بگم؟

_ اونا فقط یه دوستی سادست من حتی نداشتم دستمو بگیرن....

_هه

تو گفتی و منم باور کردم شاید بقیه رو گول بزنی ولی منو نمی تونی گول بزنی سابقه
پیش من خرابه

انگشت اشارمو سمت در گرفتم:

_ الانم از جلوی چشمام گمشو حوصلتو ندارم.

صورتش از خشم قرمز شد بوده کیفشو از روی مبل برداشتو از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست

رو مبل نشستم و با کلافگی دستامو تو موهام فرو کردم ...

دوروزه رزا گم شده ...

کل تهرانو گشتم... پیداش نکردم که نکردم .. این حس لعنتی داره دیونم می کنه....

نمیدونم چم شده ...

خدایا ...

این حس چیه داره نابودم می کنه...

دیگه تحمل فضای خفقان آور اتاق رو نداشتم ...

بلند شدم گوشیمو از رو میز برداشتم و از اتاق زدم بیرون ... رفتم سمت منشی و صداش کردم سرشو بلند کرد ...

_بفرمایید رئیس

_قرارهای امروز رو کنسل کن.

با تعجب گفت:

_اما امروز قرار خیلی مهمی دارین باید

بی حوصله حرفشو قطع کردم

_خانوم رادمهر میگم قرارهای امروز رو کنسل کن اصلا برام مهم نیست که قرار مهمیه یا نه

بعد از زدن این حرف اونجارو ترک کردم ...

سوار ماشین شدم و با سرعت از پارکینگ زدم بیرون

پامو رو گاز فشار دادم یک لحظه حس کردم ماشین داره پرواز می کنه ...

بی هدف برای خودم تو خیابونا میگشتم.....

انقدر تو خیابونا گشتم که خسته شدم ..

و فرمونو به سمت خونه کج کردم ...

رزا:

روی تخت نشسته بودم به دیوار خیره شده بودم ...

در اتاق باز شد ...

از گوشه چشم دیدم که شایان اومد تو و یه سینی غذا دستش بود ..

اومد سمتم و سینی رو روی تخت گذاشت و روبه من گفت:

_برات غذا آوردم...

بدون اینکه نگاهمو از دیوار بگیرم گفتم:

_نمیخورم

_ لج نکن از دیروز هیچی نخوردی

بهش نگاه کردم با داد گفتم:

_مگه کری میگم نمیخورمم

اومد سمتمو یه سیلی محکم خوابوند تو گوشم:

_ به نفعتی که بخوری من میرم یک ساعت دیگه برمیگردم

والی بحالت کاسه خالی نباشه ..

بعد از گفتن حرفش از اتاق رفت بیرون و مثل همیشه درو قفل کرد

دستم رو گونم گذاشتم ..

گز گز میکرد ...

بغضم شکست و گریه هامو از سر گرفتم...

از جام بلند شدم و سینیو بلند کردم پرتش کردم رو زمین و با حق داد زدم:

_لعنت بهت شایااااان

رفتم سمت در و مشتای پی در پی زدم

داد زدم:

_یکی این درو باز کنههههههه

لعنتیا درو باز کنییین....

انقد مشت زدم که خسته شدم ...

همونجا سر خوردم روی زمین و سرمو گذاشتم رو زانو هام.....

رزای من

خدایا..

کمکم کن ..

نمیخواهم شایان بهم دست درازی کنه ...

خدایا کجایی .. خدایا صدامو میشنویی ..

سرمو بلند کردم ..

چشمم خورد به لیوان شکسته روی سینی یک آن یه فکری اومد تو سرم ...

دستمو بردم سمت سینی و یه تیکه از لیوان شکسته رو برداشتم

به تیکه لیوان خیره شدم ...

آره..

شاید این بهترین کاره ...

بمیرم بهتر از اینکه که دخترانگیمو از دست بدم ...

بی آبرو بشم ...

کمر بابا محمدم میشکنه....

صورت مامان گلارم چروک میشه ...

قطره اشکی از چشمم چکید

یک آن شیشه رو روی رگ دستم کشیدم ..

به خون روی دستم نگاه کردم لبخندی زدم شیشه رو بیشتر فشار دادم و قهقهه زدم و با داد گفتم:

_ شایان صولتی دیگه نمی تونی پاکیمو ازم بگیری ...

کم کم چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

دانای کل:

وقتی شایان رفت تو اتاق...

رزا رو غرق خون روی زمین دید ...

با وحشت روی زمین نشست و چند بار رزارو تکون داد.. صداش زد ..

اما رزا هیچ واکنشی نشون نداد ...

با ترس و به سرعت بلندش کرد و رزارو توی بغلش گرفت ..

از اتاق زد بیرون و تا خواست از خونه بره بیرون که رزا رو بیره بیمارستان

شایان:

باصدای پلیسا سر جام خشکم زد.

_شایان صولتی بهتره تسلیم بشی جرم خودتو بیشتر ازاین نکن ...

یکی از بادیگاردام با دو خودشو انداخت تو خونه و با نفس نفس گفت:

_آقا بدبخت شدیم پلیسا خونه رو محاصره کردن باید تا قبل از اینکه وارد خونه شن فرار کنیم ...

_ بار آخره که هشدار میدیم

شایان صولتی .. تسلیم شو... نذار خودمون اقدام کنیم

رزا رو گذاشتم روی زمین و با بایگاردم از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت حیاط پشتی خونه ...

رفتم بالای دیوار پریدم اونطرف دیوار ... بایگاردم پشت سرم می اومد ..

_آقا ماشین یه کوچه پایین تر پارک کردم....

خواستم خودمو به ماشین برسونم که پلیس ها دور تا دورمو محاصره کردن ...

اسلحمو به سمت یکی از ماشینا گرفتم و تا خواستم شلیک کنم ...

صدای شلیک اومد .. از سمت بادیگاردم بود ...

به بادیگاردم نگاه کردم .. غرق خون روی زمین افتاده بود ...

قبل از اینکه به خودم پیام تیری به پام خورد

لعنتی ...

پامو گرفتم و افتادم روی زمین ...

پلیسا آروم آروم اومدن سمتم ... اسلحمو بلند کردم خواستم شلیک کنم اما...

دانای کل:

شایان می خواست به سمت پلیسا شلیک کنه اما دیگه دیر شده بود و بلاخره دستگیر شد

آروم در اتاقو باز کردم ... هیچکس توی اتاق نبود ...

رزا روی تخت خواب بود.... رفتم نزدیکش

دستش باندپیچی شده بود ...

حدود یک هفته پیش پلیسا رزارو غرق خون تو خونه ی شایان عوضی پیداش کردن ...

دستمو مشت کردم ...

خیلی دوست دارم برم تو همون دادگاه فکشو بشکنم...

فقط یچیزیو نمیفهمم ...

رزا چرا سعی کرد خودشو بکشه؟

نفسی کشیدم و روی صندلی کنار تخت رزا نشستم..

به صورت غرق خواب رزا نگاه کردم ...

هروقت بهش نگاه میکردم حس میکردم آرامش ذره ذره تو وجودم تزریق میشه ...

پلکاش تکون خوردن...

کمی صندلیمو عقب تر بردم و سعی کردم یکم قیافه جدی به خودم بگیرم ...

چشمامو باز کردم ...

سرم خیلی درد می کرد خواستم دستمو رو سرم بزارم که درد شدیدی رو توی دستم
حس کردم

آخی گفتم و به دستم نگاه کردم که باندپیچی شده بود ..

_مواظب باش دستت بخیه خورده ..

با خوشحالی و چشمای گرد به ارسلان نگاه کردم ...

کم کم همچی یادم اومد ..

دزدیده شدنم توسط شایان .. حرفای شایان درمورد شقایق .. دست درازی که میخواست
بهم بکنه و در آخر ..

چشمامو بستم.. نمیخواستم دیگه اون صحنه هارو به یاد بیارم ...

باصدای نگران ارسلان سرمو سمتش برگردوندم

_حالت خوبه؟

بهش خیره شدم ..

تازه فهمیدم که چقد دلم براش تنگ شده بود ..

ولی اون اینجا چیکار میکنه؟؟

مامان و بابا کجان ؟

سوالای مختلف تو ذهنم وول میخوردن

با شنیدن رزا خانوم گفتن ارسلان به خودم اومدم ..

وای خدا آبروم رفت ...

تا الان داشتم به ارسلان نگاه میکردم و تو فکر بودم ...

حس میکردم گونه هام به خودشون رنگ گرفتن ..

سرمو انداختم پایین با صدایی که از ته گلوم میومد گفتم:

_بخشید حواسم نبود که صدام کردین

ارسلان:

به لپای سرخش نگا کردم و دلم ضعف رفت ..

چقد این دختر باحیا بود ..

دقیقا مثل دختر بچه های ۵ساله شده بود..

تک خنده ای کردم و گفتم:

_مشکلی نیست ..

به دسته گل رز سفیدی که برایش آورده بودم و روی میز گذاشته بودم اشاره کردم و گفتم:
_برای شما آوردم ..

با خجالت گفت:

_راضی به زحمت نبودم .. دست شما درد نکنه...

کمی خودشو بالا کشید و سعی کرد بشینه روی تخت که با سرعت بلند شدم و شونه هاشو به سمت پایین فشار دادم ...

_نه لطفا بلند نشو .. فعلا نباید به خودت حرکت بدی تا دکترت وضعیتتو چک کنه ...
با برخورد دستام با شونه هاش سرشو با شدت بالا آورد و با چشمای گرد نگام کرد ...

بهش خیره شدم ..

آب دهنمو قورت دادم ...

اونم بهم خیره شده بود ..

هیچکدوم هیچی نمیگفتیم ...

به لباش خیره شدم ..

لبمو با زبونم تر کردم ...

چرا انقد لباش کبودن...

ارسلان چته به خودت بیا..

زود تر از رزا به خودم اومدم و رومو برگردوندم...

دستم روی صورتم کشیدم و نفسمو با شدت فوت کردم بیرون ...

ببخشیدی گفتم و رفتم سمت در که در باز شد و گلاره خانوم اومد تو ...

رزا با بغض مامانشو صدا زد:

_مامان

مامانش رفت سمتشو سرشو تو بغلش گرفت:

_جان مامان .. مادر به فدات دختر قشنگم ..

قربون مامان گفتنت برم... چی شدی تو ...

میدونی منو بابا چی کشیدیم

حالا هردو تو بغل هم گریه میکردن ...

هیچی نمیگفتم و فقط به این صحنه خیره شده بودم...

_دخترم .. دکتر گفت رگتو زدی..

چرا دخترم

چرا همچین گناهی رو کردی ...

با حق حق گفت:

_مامان اون میخواست...

میخواست ...

دیگه نتونست ادامه بده ...

چی شده بود مگه...

اخمی کردم..

نکنه..

تازه نگاه گلاره خانوم بهم افتاد..

اشکاشو با گوشه روسریش پاک کرد و گفت:

_ ای وای خاک به سرم

سلام آقا .. شرمنده ندیدمتون..

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام گلاره خانوم اشکال نداره..

به رزا اشاره کردم..

_فعلاً دخترتون بهتون نیاز داره..

رزا سرشو انداخت پایین

گلاره خانوم نگاهی به گلا انداخت:

_ بیخشید افتادین تو زحمت

_ جداً زحمتی نیست..

صدای در اومد..

دکتر رزا بود..

بعد از سلام کردن به ما به سمت تخت رزا رفت:

_سلام دختر خانم

رزا با همون صدای ته گلویش سلام کرد:

_سلام آقای دکتر ..

دکتر با شوخی گفت:

_میبینم که از صحنه جنایی برگشتی رزا خانوم ...

رزا فقط به یه لبخند اکتفا کرد ..

_خب بگو ببینم حالت چطوره

جاییت درد میکنه؟

_کمی سرم و مچ دستم درد میکنه ..

_خب اینا که طبیعیین

بزار ببینم ..

بعد از چک کردن وضعیت رزا رو به ما گفت:

_خداوشکر مشکلی نیست میتونه مرخص شه ..

تشکری کردیم و دکتر رفت بیرون .

رزا از مامانش پرسید:

_بابا کجاست ..

من بجای مادرش جواب دادم:

_من آقا محمد رو فرستادم خونه تا کمی استراحت کنن و دوش بگیرن .

خودم کارای ترخیص و انجام میدم و شمارو میبرم خونه

گلاره خانم تا من پیام شما رزا خانم و آماده کنین لطفا

گلاره خانم خجل گفت:

_ببخشید شمارم انداختیم تو زحمت

لبخندی زدم و بعد از گفتن خواهش میکنم وظیفس از اتاق زدم بیرون

رزا:

با مامان سوار ماشین ارسلان شدیم

هردومون عقب نشستیمو مامانم کنارم نشست که اتفاقی برام نیوفته

سرمو روی شونه مامان گذاشتم و بوی گل رز سفیدی که ارسلان برام آورده بود تو ریه هام کشیدم

به بیرون خیره شدم

چقد دلم برای خیابونا و مردم تنگ شده بود ..

انگار که این دوروز طاقت فرسا مثل دوسال برام گذشته ..

با صدای بوق بوق ماشینا از فکر در اومدم... یه ماشین عروس بغل ماشین ما بود و ماشینای دیگه پشت سرش بوق میزدن ...

به صورت عروس و داماد نگاه کردم ..

به صورت خوشحالشون...

همیشه تو رویاهام خودمو با لباس عروس کنار ارسلان تصور میکردم ...

هردو همینطور خوشحال بودیم به سوی آینده خوبی که پیش رومون بود میرفتیم ...

اما حیف که این یه رویای دست نیافتنیه ...

بابای ارسلان آقا بابک همیشه میگه که شیدا ..دختر عمش ..نامزد ارسلانه...

پوزخندی زدم ...

البته اگه شیدام نباشه من هیچ شانسی ندارم که کنار ارسلان باشم ...

اون پسر پولدارترین مرد تهرانه ..

اما من دختر یه سرایدارم ..

اون رئیس یه شرکت خیلی بزرگه

اما من ..

این عشق یه طرفه من ..

یه عشق ممنوعس...

آهی کشیدم ...

باصدای مامان بهش نگاه کردم ..

_دخترم پیاده شو رسیدیم.

با کمک مامان از ماشین پیاده شدم ...

بابا و خاله نسرین بغل در منتظرمون بودن..

بابا با سرعت سمتم اومدو منو تو آغوشش کشید ...

با بغض مردونه ای گفت:

_دخترم کجا بودی .. خون به جیگر شدم به مولا

خوبی نفس بابا؟

منم مثل بابا با بغض جواب دادم:

_الان که شمارو دیدم عالیم بابایی

کمی تو بغلش حرف زدیم و رفع دلتنگی کردیم ..

از بغل بابا بیرون اومدم ..

به خاله نسرين نگاه کردم

با چشمای اشکی به ما خیره شده بود ..

وقتی دید نگاهش میکنم لبخندی زد و دستاشو باز کرد که برم تو بغلش ..

متقابلا لبخندی زدم و تو آغوش مهربونش غرق شدم ...

خاله نسرين خیلی مهربون بود ...

بچه که بودم همیشه بهم میگفت وروجک...

کنار گوشم گفت:

چیزی نگفتم و فقط لبخند بی جونمو حفظ کردم ...

کمی دیگه باهم حرف زدیم و بلاخره رفتیم خونه خودمون ...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... چقد دلم برای این خونه کوچیکمون تنگ شده بود ...

رزا:

تو آینه ی اتاقم به خودم نگاه کردم.... زیر چشمام گود افتاده بود

صدای تق تق در اتاق اومد و بلافاصله در باز شدو ستاره اومد تو

لبخندی زدم رفتم سمتش...

همدیگرو تو بغل گرفتیم ... با گریه گفت:

_کجا بودی دیوونه مردم و زنده شدم تا پیدا شی

بیشتر از یک ساعت با ستاره درد دل کردم ...

ازکاری که شایان میخواست بکنه ...

از خودکشی کردنم تا شایان نتونه پاکیمو ازم بگیره ...

کلی دعوام کرد که چرا اون روز باهاش نرفتم ...

بخاطر من نامزدی شو عقب انداخته بود ...

با صدای مامان که برای ناهار صدامون میکرد از اتاق اومدیم بیرون

تا خواستم برم کمک مامان ستاره جلوم ایستاد...

_کجا کجا؟؟

با تعجب گفتم:

_برم کمک مامان.

_نمی خواد بیای خودم میرم کمکش تو برو بشین.

_آخه.

هلم داد سمت مبل و گفت:

_آخه نداره برو بشین.

رزا:

با شوخیایه ستاره ناهارمونو خوردیم

نزدیکای ساعت ۳ نامزد ستاره اومد دنبالش و رفتن به کاراشون برسن

منم رفتم سمت باغ

دلم برای گلای رنگارنگ و خوشبو باغ تنگ شده بود

نفس عمیقی کشیدم و ریه هامو از عطر خوشبو گلها پر کردم ..

شروع به قدم زدن کردم و رسیدم به درخت گردو ...

آهی کشیدم....

یادش بخیر ... این درختو من و ارسلان دوتایی کاشتیم ...

اونروز بهم قول دادیم که هرموقع ناراحت بودیم و دلمون گرفت بیایم پیش این درخت ...

به شاخه های بی برگش خیره شدم...

رو زمین نشستم بهش تکیه دادم ...

کاش هنوزم بچه بودم ... حذاقلش ارسال ازم دور نمی شد

چشمامو بستم و غرق خاطراتم شدم.

یک هفته بعد...

رزا:

داشتم صبحونه میخوردم که مامان صدام کرد.

_ رزادخترم

جانم مامان

_ امشب عمارت یه مهمونی بزرگ داره میتونی کمکم کنی تو کارام؟

_چشم حتما میام ...

شما برو صبحونمو بخورم میام.

_ باشه دخترم زود بیا کارا زیاده.

رزا:

بعد از صبحونه ظرفارو شستم و رفتم تو عمارت...

دوتا خدمتکار دیگم تو عمارت بودن و داشتن عمارتو تمیز می کردن ...

به اطراف داخل عمارت یه نگاه کلی انداختم ...

خیلی بزرگ بود و مبل های سلطنتی سفید و طلایی

دور تا دور گذاشته شده بود و یه تیوی بزرگ به دیوار وصل شده بود و دوتا گلدون این طرف و اون طرفش بودن ...

با کاغذ دیواری های سفید و طلایی زیبا ...

البته این فقط پذیرایی بود و سه طبقه دیگه و دوتا آشپزخانه خیلی بزرگ و ... هم داره

رزا:

تا ساعت ۵ به مامان تو کارا کمک کردم و ناهارم و هم تو عمارت خوردم

از عمارت زدم بیرون تا برم خونه و یکم استراحت کنم تا بازم به مامان کمک کنم

وسط راه ارسلانو با دختر عمش دیدم

از وسط راهشون رفتم کنار و سرم و کمی تگون دادم و با صدای آرام گفتم:

_سلام

ارسلان مثل همیشه با سر جواب داد ولی اون دختره که انگار از دماغ فیل افتاده هیچی نگفت و از کنارم رد شدن

نمیدونم ارسلان از چیه این دختر خوشش اومده که میخواد باهاش ازدواج کنه...
ناراحت اهی کشیدم و راهمو ادامه دادم ...

ارسلان:

داشتم با اشکان (دوستم) حرف میزدم که رزا اومد سمتمون و سینی نوشیدنی رو به سمتمون گرفت ...

یه لیوان از روی سینی برداشتم..

سینی رو به سمت اشکان گرفت ..

اشکان پوزخندی رو لبش نشوند و یه لیوان برداشت و به رزا خیره شد..

نگاهی به اشکان که زوم شده بود روی رزا انداختم و

عصبی گفتم برو

بعد از رفتنش اشکان با صدای شیطون گفت:

_ چه قدرم که خوشگله ...

کک نکفته بودی از این دافا هم اینجا هست

باید امشب مخ اینو بزnm

_خفه شو اشکان اون اهل این کارا نیس

_ امتحانش که ضرر نداره شاید مخشو زدم

دستشو گرفت سمتمو گفت:

_ اصلا میخوای شرط ببندیم؟

زدم روی دستشو با حرص گفتم:

_بری سمتش خونتو میریزم.

با تعجب سرجاش ایستاد و یقه کتشو مرتب کرد:

_خیلی خوب داداش مال خودت ..

چرا میزنی

خدایا من چم شده ...

چرا رو رزا انقد حساسم ..

دستمو روی صورتم کشیدم که شیدا اومد کنارم ...

دوتا لیوان دستش بود و یه لیوانو گرفت سمتم

_ بخور عزیزم.

لیوانمو نشونش دادم:

_خودم دارم.

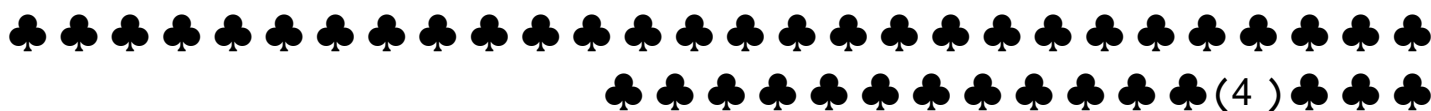
با صدای لوسش گفت:

_ خب عزیزم حالا چی میشه اینو ازدست من بگیری؟

کلافه لیوانو از دستش گرفتم و همشو سر کشیدم

_ بلندشو بریم پیش دایی بابک ...

کارت داره



بی حرف از جام بلند شدم و رفتم سمت بابا ... کنار بابا ایستادم و

گفتم بامن کاری داشتین؟

_آره پسر من و کیوان امشب میخوایم نامزدی تو و شیدا رو اعلام کنیم ...

_ اما بابا من قبلا گفتم که نمیخوام با شیدا ازدواج کنم

_ارسلان بس کن این حرفا رو

بابای شیدا گفت:

_بابک از پسر ت مطمئن نیستی چرا اسم رو دخترم گذاشتی ما همه ی خاستگاری شیدا
رو بخاطر شما رد کردیم

_ کیوان جان ببخشید الان همه چیو درست میکنم

رو کرد به من:

_ارسلان شمام بیا تو اتاقم باهات حرف دارم.

_از شیدا خوش ت نمیاد یا کلا دوست نداری ازدواج کنی؟

_ من هم دوست ندارم ازدواج کنم و هم از شیدا متنفرم ...
اگرم ازدواج کنم با اون نمیکنم.

_مگه شیدا چی کم داره که نمیخوایش؟

مگه خطایی دیدی ازش؟

پوزخندی زد:

_ خطا که زیاد دیدم ...

بابا شما چرا میخوای من حتما با شیدا ازدواج کنم؟

_چون از شیدا بهتر و مناسب تر برای تو و خانواده ما پیدا نمیشه ..

اون عاشقته و مطمئنم کنارش خوشبخت میشی ..از همه مهم تر خواهرزاده و ازش مطمئنم ..

_بابا چرا نمیخوای بفهمی اون عاشق من نیست و میخواد با من ازدواج کنه تا دیگه آزاد باشه و کسی بهش گیر نده تا هر غلطی دلش میخواد بکنه.

_ارسلان خفه شو این مزخرفات چیه درباره شیدا میگی؟

_من دارم واقعیتو میگم و این شمایی که چشم رو واقعیت بستین

_ بسه دیگه ادامه نده

_باشه من دیگه هیچی نمیگم و شمام لطفا فکر ازدواج من با شیدارو از سرتون بیرون کنین

انگشت اشارشو گرفت سمتمو با تهدید گفت:

_ارسلان داری مجبورم میکنی که کاری که دلم نمیخواد و بکنم

_چه کاری میخواین بکنین.

_از ارث محرومت میکنم و فراموش میکنم که پسری داشتم ...

با شنیدن این حرف بابا سر جام خشکم زد ..

باورم نمیشه که بابا منو بخاطر شیدا طرد کنه

از جام بلند شدم و گفتم:

_فکر نمیکردم منو بخاطر شیدا زیر پا بزاری

پشت بند این حرف از اتاق زدم بیرون و بی توجه به مامان و شیدا و عمه که پشت در بودن از کنارشون رد شدم و بعد از برداشتن سوییچ و کتم ، از عمارت زدم بیرون
سه ماه بعد....

رزا:

روی سنگ نشستم و پاهامو توی آب فرو کردم .. نفس عمیقی کشیدم و به رودخونه ی
پر آب روستا زل زدم ..

نزدیک یک هفتس که با مامان و بابا اومدیم روستا ...

یه روستای کوچیک .. اما خوشگل و سرسبز...

من عاشق رودخونشم .. هر موقع که میام روستا بیشتر وقتمو این جا میگذرونم...

دیروز سال نو شروع شد و ما سال تحویل و اینجا دور هم بودیم ...

اما اصلا بهم خوش نگذشت ...

خیلی وقته که بهم خوش نمی گذره.... حدود سه ماهه که ارسلاانو ندیدم ...

حس میکنم دارم از دوریش دق میکنم ..

وقتی فهمیدم نمیخواه با شیدا ازدواج کنه خیلی خوشحال شدم ... حس میکردم تو دلم
عروسیه...

اما وقتی شنیدم عمارت و ترک کرده دنیارو سرم خراب شد ...

آهی کشیدم و از روی سنگ بلند شدم و رفتم سمت خونه ...

توی راه به اطراف روستا نگاه کردم ..

پدر و مادرم اینجا به دنیا اومدن و همینجا بزرگ شدن ...

مامانو بابا دختر عمو پسر عمو هستن ..

وقتی مامانم یک سالش بوده پدرش سرطان خون میگیره و از دنیا میره و مامان و مادر بزرگم میرن و با پدرمادر بابا محمد زندگی کردن ..

بعدشم که مامانو بابا بزرگ شدن باهم ازدواج می کنن

پدر و مادر بابا و مادر مامان سال ها پیش از دنیا رفتن....

ارسلان:

_سلام مامان خوش اومدی ...

_سلام پسرم خوبی

همینطور که مامانو به سمت کاناپه راهنمایی میکردم گفتم:

_خوبم شما خوبی

_اگه برگردی خونه خوب میشم ...

کلافه گفتم:

_مامان جان چندبار بگم دیگه به اون خونه برنمگردم شما هروقت که میاین همین موضوعو پیش میکشین...

_آخه برای چی لج میکنی

_لج؟

یادتون رفته بابا منو بخاطر شیدا زیر پا گذاشت

و گفت پسری نداره؟؟

با این اوصاف اونجا دیگه جای من نیست

_تو بخاطر من بیا ...

من فقط تو رو دارم ...

پدرت صلاحشو میخواد که میگه با شیدا ازدواج کنی ...

_آخه مادر من .. شما دیگه چرا این حرفا رو میزنی ...

شما که شیدارو می شناسی که چه مار خوش خطو خالیه ..

شونمو گرفت و گفت:

_ خب شاید با تو ازدواج کنه عوض شه ..

ارسلان من ناراحتی قلبی دارم ... روز به روزم حالم بدتر میشه معلوم نیست تا کی زنده بمونم

یعنی من حق ندارم ازدواج تک پسرمو ببینم؟

_شیدا هیچ وقت عوض نمیشه قربونت برم

این حرفا چیه میزنی مامان جانم خدانکنه انشالله همیشه سایت بالا سرم باشه

مامان دیگه چیزی نگفت و قلبشو فشرد ...

با نگرانی گفتم:

_مامان جان چیزی نیاز نداری؟

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفت:

_ فقط داروهامو بیار .. تو کیف ...

هنوز حرفش تموم نشده بود چشماش بسته شد و افتاد روی زمین ...

با عجله رفتم سمتش و تو بغلم گرفتمش و از خونه زدم بیرون

بعد از گذاشتن مامان روی صندلی عقب ماشین سوار شدم پامو تا ته رو گاز فشردم...

با سرعت بین ماشینا لایی میکشیدم و تقریبا پرواز میکردم
راه نیم ساعته کمتر از یک ربع طول کشید ...
در ماشینو باز کردم و مامانو بغل گرفتم و رفتم تو بیمارستان و داد زدم:

_تورو خدا یکی کمک کنه

پشت اتاق منتظر بودم ...
بلاخره دکتر از اتاق اومد بیرون...
با عجله رفتم سمتش و با استرس پرسیدم:

آقای دکتر حال مادرم چگونه؟ چرا بیهوش شد
دکتر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_آروم باش جوون ...

خدا رو شکر که زود آوردیش .. الان حالش خوبه اما. ...

پشت بند این حرفش مکث کرد:

با نگرانی گفتم:

_اما چی دکتر.

_حالش الان خوبه..

ولی باید هرچه زودتر عمل بشه وگرنه ممکنه از دست بره ...



ارسلان:

_آخه چرا نمیخواهی عمل بشی مادر من

تورو خدا اذیتم نکن

_ همین که گفتم تا تو با بابات آشتی نکنی و برنگردی عمارت عمل نمیکنم ..

تورو خدا دست از لجبازی بردار و به حرف پدرت گوش بده

با انگشتم چشمامو فشردم و با نارضایتی گفتم:

_باشه فقط بخاطر شما زندگیمو تباه میکنم

مامان با دلخوری نگاهم کرد و تا اومد حرفی بزنه در اتاق زده شد و پشت بندش بابا با

دسته گل مریم وارد اتاق شد

پیشونیشو بوسید و گل مریم و بهش داد

_خانومم خوبی

مامان با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

_ بهترم میشم ...

~~~~~

رزا:

با ستاره از کلاس زدیم بیرون

تو حیاط روی نیمکت نشستیم

ستاره رفت تا دوتا قهوه برامون بگیره ...

به عکس ارسال تو گوشیم نگاه کردم ...

آهی کشیدم ...

خدایا چرا مهرشو توی دلم کاشتی تو که میدونستی عشقم یک طرفست...

ناخواسته قطره اشک مزاحمی روی گونه هام چکید...

صدای ستاره رو شنیدم که صدام میزد ..

تا اومدم اشکمو پاک کنم که زودتر دید و با نگرانی گفت:

\_رزا عزیزم چرا داری گریه می کنی

\_هیچی نیست

نشست کنارم و گفت:

\_عزیز دلم مشخصه یچیزی هست بگو شاید بتونم کمکت کنم  
اهی کشیدم ..

\_هیچکس نمیتونه کمکم کنه...

و همه چیو براش تعریف کردم....

اره با ناراحتی نگاهم کرد ....

\_ واقعا میخواد با دختر عمش ازدواج کنه؟

اما تو گفتی خونرو ترک کرده تا با اون ازدواج نکنه

\_ آره گفتم ... اما از وقتی خاله نسرین حالش بد شده برگشته ...

وقتیم خاله از بیمارستان مرخص شد مهمونی نامزدیشونو گرفتن و یک هفته دیگه  
عروسیشونه ..

ستاره حالا من چیکار کنم ...حالم خیلی بده ...

شونه هامو گرفت و وادارم که به چشماش نگاه کنم ..

\_ باید فراموشش کنی

پوزخندی زدم:

\_نمیتونم

\_میتونی من مطمئنم تو دختر قوی ای هستی ..

بین عزیزم اون دیگه یه مرد زن داره .. تو نمیتونی بهش فکر کنی

\_درست میگی .. ولی واقعا نمیتونم ...

خیلی سخته .. من چندین ساله عاشقشم

\_ خودت بخوای آسون میشه..

دیگه گریه بسه..

از این بعد باید قوی باشی..

حالام بلند شو بریم سر کلاس الان استاد بد اخلاقه میاداا

اونوقت ما هنوز سر کلاس نیستیم ..

\_تو برو من حوصله ندارم پیام همینجا منتظرت میمونم

\_حوصله نداری یا میخوای اینجا بشینی غمبرک بزنی؟ بلند شو ببینم

\_ستاره تورو خدا ولم کن ..

حوصله کلاسو ندارم

دلم نمیخواد پیام...

با شوخی اخمی کرد و گفت:

\_ مگه دست خودته؟

من اگه تو رو نبرم سرکلاس اسمم ستاره نیست بلند میشی بریم یا به زور ببرمت؟؟؟

با اخم نگاش کردم و خيله خبی گفتمو بلند شدم

با نیش باز بهم خیره خیره نگاه میکرد ..

عصبی گفتم:

نیشتمو ببند تا خودم نبستمش...

دستاشو با حالت تسلیم بالا گرفت:

\_ ای بابا غلط کردم خوبه؟؟

بدو بریم سرکلاس دیر شد....

ردیف اول نشستیمو به گروه جوجه تیغی ها نگاه کردم ..

بخاطر تیپ جلفشون کل بچه های دانشگاه بهشون میگن گروه جوجه تیغی...

شیش نفر بودن که الان پنج نفرن ..

شایانم جزوشون بود ..



سرمو بلند کردم و با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد و کتاب از توی دستم افتاد زمین و اشک توی چشمم جمع شد ...

ارسلان ..

ارسلان من داشت شیدا رو می بوسید ..

گرمی اشک و روی گونه هام حس کردم ..

فقط برای یه لحظه سر ارسلان چرخید سمت من و صورت گریونمو دید ..

دیگه تحمل نداشتم .. با سرعت دویدم سمت خونه و در رو باز کردم و همونجا پشت در روی زمین نشستمو انقد با صدای بلند انقد گریه کردم که دیگه جونی توی بدنم نمود و همون جا روی زمین خوابم برد...

ارسلان.

با صدای افتادن چیزی سرمو عقب بردم و چهره گریون رزا رو دیدم که با صورت اشک آلود نگام می کرد ...

تا دید دارم نگاهی میکنم برگشت و با سرعت دوید سمت سوییت کوچولوشون ..

وای نه اون اشتباه متوجه شد ..

شیدا رو هل دادم و تا خواستم برم دنبالش شیدا دستمو گرفت ...

\_ کجا میری عزیزم ما هنوز ..

نداشتم حرفشو کامل کنه و با خشم بهش توپیدم:

\_ به تو ربطی نداره.

\_ کی گفته به من ربطی نداره..

تو میخوای بری دنبال اون کلفت .. تو شوهرمی پس بهم ربط داره

انگشت اشارمو سمتش گرفتم:

\_اولا که دهننتو ببند و آخرین بارت باشه که به رزا میگی کلفت ...

دوما (پوزخندی زدم) جدی فکر کردی حالا که دارم باهات ازدواج میکنم مثل زن و شوهرای واقعی میشیم؟؟؟

با شدت زد روی انگشتم و داد زد:

\_ چرا بهش نگم کلفت .. این یه حقیقته که اون و خوانوادش یه مشت کلفت گدائن که باید کلفت صداشون زد ..

اصلا اون به چه حقی توی باغ میچرخه مگه کار نداره؟؟

دختره ی فضول مزاحم خلوت ما شده

سعی کردم آروم باشم ..دستمو روی صورتم کشیدم و با حالت تهدید وار گفتم:

\_شیدا خفه میشی یا خودم خفت کنم؟

فریاد زد:

\_خفه نمیشششمم

تو چرا سنگ اون دختره ی آشغالو به سینه میزنی مگه اون چی داره... مگه من...

دیگه صبرم تموم شد و نداشتم حرفشو کامل کنه و

داد زدم:

\_ خفه شو تو اشغالی نه اون..

شیدا به خدا قسم ببینم بهش توهین کردی اون روی سگ منو می بینی.

\_ اون دختر چی کارکرده که این جورى طرفشو میگیری؟

سیلی محکمی بهش زدم و گلوشو گرفتم و به درخت چسبوندمش و با خشم گفتم:

\_صفتای خودتو به اون نده ..

دیگه نزدیک من نشو که سعی کنی بیوسیم و اینکه دیگه هیچوقت تکرار میکنم  
هیییچوقت به رزا توهین نکن



صورتش داشت رو به کبودی میرفت

\_فهمیدی یا نهههه

سرشو تکون داد ..

ولش کردم که افتاد رو زمین و شروع کرد به سرفه کردن ..

بی توجه از کنارش رد شدم ..

و رفتم سمت اونجایی که رزا بود ...

کتابی روی زمین بود ..برش داشتم..

کتاب درسی بود ..

کتاب به دست رفتم به سمت عمارت ...

رزا:

با صدای مامان از خواب پریدم ..

\_ دخترم چرا این جا خوابیدی؟؟

چشمام میسوختن .. همونطور که چشمامو میمالوندم:

\_همینجوری.

\_قربونت برم چرا صدات گرفتی؟

به پایین خیره شدم:

\_نمیدونم.

\_ حتما سرما خوردی بلند شو برو تو اتاق منم برم برات سوپ درست کنم ...

چشمی گفتمو به زور بلند شدم .. بدنم کرخت بود

تا خواستم راه برم یه لحظه حس کردم سرم گیج رفت ..

دستم روی سرم گذاشتم و تکیمو به دیوار دادم ...

با کمک ماما رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم دیگه خوابم نمیبرد..

و به سقف خیره شدم و به آینده نامعلوم بدون ارسال فکر کردم ...

.

ارسالان:

داشتم به تلویزیون خاموش نگاه می کردم و تو فکر بودم که صدای صحبتای گلاره خانومو شنیدم که داشت با ماما حرف میزد ...

\_چند وقته تو خودشه بعضی وقتا دیدم که داره بی صدا گریه میکنه و هرچی بهش میگم  
چی شده هیچی نمیگه ...

امروزم فکر کنم سرما خورده .. حالش خیلی بده .. اگه اجازه بدین امروز یکم زود برم  
خونه مواظبش باشم ...

\_ برو عزیز دلم .. اگه حالش خیلی بد شد حتما بگو ..

ارسلان خونس با ارسلان میپریمش دکتر

صدای متشکر گلاره خانوم رسید به گوشم:

\_خیلی ممنون که هستین .. چشم اگه بد بود حتما میگم

فکر میکنم راجب رزا صحبت میکنن...

بعد از رفتن گلاره خانوم بلند شدم و رفتم کنار مامان نشستم و گفتم :

\_مامان جان گلاره خانوم چی می‌گفت.

\_ برای رزا ناراحت بود.

با نگرانی گفتم:

\_ برای رزا؟ چرا؟

\_ میگه چند وقته تو خودشه.



\_آره کتابم خیلی مهم بود

\_ یکم فکر کن کتابو کجا گذاشتی؟ من کلی کار دارم باید برم.. شب میام کمکت میکنم ...

باشه ای گفتمو کلافه روی تخت نشستم ..

سعی کردم مخمو کار بندازم که کتابمو کجا جا گذاشتم؟

جرقه ای از ذهنم رد شد ..

یادم اومد ...

اون روز تو باغ از دستم افتاد زمین و اونقدر حالم بد بود که یادم رفت برش دارم ..

از دست خودم عصبانی شدم و موهامو محکم کشیدم ..

سرمو کردم تو بالش و با صدای بلند داد زدم

یکی نیست بهم بگه دختره ی نفهم ...تو که جنبه عاشق شدنو نداری غلط میکنی عاشق میشی بی جنبهههه..

بعد از انداختن شالم از خونه زدم بیرون و با سرعت رفتم سمت باغ و دنبال کتابم گشتم ...

\*\*\*\*\*

کلافه به درخت تکیه دادم و عرقمو پاک کردم ...

بیشتر از یک ساعته که دارم دنبالش میکردم و

هرچی گشتم پیداش نکردم ..

عصبی پامو روی زمین کوبیدم...

من یادمههه کتاب دقیقا همینجا بوود

نا امید خواستم برگردم خونه که ارسلاانو پشت درخت دیدم

جیغی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

به ارسلان خونسرد خیره شدم .. یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

\_چیز ترسناکی دیدی که ترسیدی؟

با شرمندگی سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ببخشید نمیدونستم شما پشت سرمین ..

یه لحظه ترسیدم ..

\_مگه ترسناکم که ازم ترسیدی؟

چشمام گرد شد:

\_ نه نه .. من که نگفتم شما ترسناکین .. فقط یه لحظه شمارو پشت سرم دیدم ترسیدم

..

چیز .. دیگه با اجازه من برم....

سرمو انداختم پایین و خواستم برم که ...

ارسلان:

خواست بره که جلوش ایستادم ...

با صدای آروم که تعجب و ترس توش موج میزد گفت:

\_ آقا ارسلان میشه برین کنار ... میخوام برم کلی کار دارم..

\_نمیشه.

رزا:

نمیفهمیدم چرا اینجوری میکنه ...

با کلافگی خواستم از سمت چپش برم که بازم جلومو گرفت ..

عصبی گفتم:

آقا ارسلان برین کنار میخوام رد شم ..

و بازم از جاش تکون نخورد و فقط خیره نگام کرد ...

با اخم نگاش کردم و پا تند کردم و و قبل از اینکه دوباره جلومو بگیره از کنارش رد شدم  
که دستمو از پشت گرفت ...

حس کردم نفسم رفت و قلب بی جنم شروع کرد به تپیدن ..  
دستم از گرمای دستش داشت میسخت

سرمو بلند کردم باهاش چشم تو چشم شدم ..

به چشمای آبتیش نگاه کردم .. همون چشمایی که عاشقشونم . همون چشمایی که  
باهاش کلی فانتزی ساختم ...

با تصور اینکه این چشما هیچوقت مال من نمیشه بغضم گرفت  
اومد نزدیک تر و با صدای آروم گفت:

\_چرا ازم فرار می کنی؟

چشمام گرد شد ..

اون از کجا فهمید...

بغضمو قورت دادم و گفتم:

\_اشتباه میکنی من از شما فرار نکردم ...

پوزخندی زد:

\_دروغ میگی داری ازمن فرار می کنی ...



\_دروغ نمیگم برای چی از شما فرار کنم....

\_ این سوال رو باید تو جواب بدی که چرا از من فراری هستی

دستمو کشیدمو و سعی کردم دستمو از دستش آزاد کنم که نداشت ..

عصبی گفتم:

ولم کنین بازم میگم من از کسی فرار نکردم ... دلیلی نداره ازتون فرار کنم ...

ارسلان:

به درخت چسبوندمش و سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:

موش کوچولو دروغگوه خوبی نیستی ..

درسته نمیخوای بگی چرا از من فرار میکنی ... اما یه روزی خودم میفهمم مطمئن باش...\_

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

\_ اه ستاره بزار خودمو ببینم دیگه

با سرتقی گفت:

\_نچ تا کارم تموم نشده نباید خودتو ببینی..



\_ دیگه چرا نمیزاری خودمو ببینم؟؟

\_اول لباستو بپوش بعد میتونی یک ساعت بشینی خودتو نگاه کنی...

کلکل باهاش فایده ای نداشت چون موفق نمیشدم ..

لباسمو پوشیدم ورفتم جلوی آینه و ستاره پارچه رو از روی آینه کنار زد

تا چشمم به خودم خورد دهنم از تعجب باز شد ... جدی یک لحظه خودم نشناختم ..

موهای صورتمو کامل بند انداخته و ابروهامو دخترونه تمیز کرده و یه آرایش ملایم که شامل رژلب صورتی با رژگونه صورتی کم رنگ روی صورتم نشونده و با موهام یه گل پشت سرم درست کرده...

خیلی خوشم اومد از کارش

(دوستان عزیز ببخشید اگه قلمم ضعیفه من تازه کارم و این دومین رمان منه

رمان اول من اسمش :دل بی تو غم زده:هست اگه دوست داشتین بخونین

اگه نویسنده خوبی نیستم به بزرگی تون ببخشید و امیدوارم از رمانم لذت ببرید:))

☆☆☆☆☆☆☆☆(8)☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رزا:

از آژانس پیاده شدیم ..

بازم بغض لعنتی گلومو گرفت .. به در تالار نگاه کردم ...

انقد حالم بده که میترسم از غصه وسط تالار غش کنم ..

با مامانو بابا رفتیم تو تالار و یه خدمتکار اومد جلو و مانتو شالمو ازم گرفت و از مامانم مانتوشو گرفت تا توی رختکن آویزون کنه...

ارسلان:

در ماشینو بستم و نفس عمیقی کشیدم این فیلمبردار لعنتی دیوونم کرد....

یجوری از ما کار میخواد که انگار ما عاشق همیم

پوزخندی رو لبم نشوندم..

هه عاشق

\_عزیزم از دست فیلمبردار کلافه شدی...

با صدای شیدا نفسمو فوت کردم بیرون و جوابشو ندادم ...

ای خدا من اینو چه جوری زیر یک سقف تحمل کنم..

حس میکنم از الان دارم خسته میشم از دست لوس بازباش ..

بازم صدای حال بهم زنش توی مغزم پیچید ..

\_ارسلان جان داری به چی فکر میکنی؟ تو فکری...

\_به این فکر می کنم ازاین بعد چه جوری تو رو تحمل کنم...

با صدای معترض گفت:

\_وا مگه من چمه که نمیتونی تحمل کنی....

با طعنه گفتم:

\_برو از پدر مادرت بپرس ... انقد تحملت سخت بود که به زور میخوان تورو به من قالب کنن

\_ارسلان خیلی بدی مگه من چی کم دارم ...

زمزمه کردم:

\_خیلی چیزا

با اخم برگشت سمت پنجره .. پوزخندی زدم ..فکر کرده قهر کنه میام نازشو میکشم ...

بلاخره به تالار رسیدیم .. پیاده شدم

ناچارا درماشینو برای شیدا باز کردم و دستشو گرفتم که پیاده شه ...

رفتیم تو تالار که عمه و مامان اومدن پیشواز و همه شروع به دست زدن کردن ... عمه اسپند دستش بود اومد جلو و دور سرمون چرخوند و صورتامونو بوسید

\_مبارکه انشالله خوشبخت بشین....

رزا:

در تالار باز شد ارسلان و شیدا دست تو دست هم وارد شدن ..  
تو دلم آهی کشیدم و اشکی که داشت تو چشمام جمع میشد و پس زدم ...  
رفتن نشستن تو جایگاه عروس و دوما...

بعد از چند دقیقه مامان بلند شد:

\_رزا بلند شو بریم تبریک بگیم

لبخند تلخی زدم و بلند شدم ..

همیشه یکی از کابوسام این بود که به ارسلان و عروزش تبریک بگم و براشون آرزوی خوشبختی کنم و امروز این کابوس به حقیقت پیوست

هر قدم که به ارسلان و شیدا نزدیکتر می شدم بغض گلوم بزرگتر می شد..

آرزو می کردم هیچ وقت نرسم ..

ارسلان شیدا با دیدن ما از جاشون بلند شدند

\_پسرم تبریک میگم انشالله که خوشبخت شین با شما شیدا خانوم

شیدا با ذوق تشکر کرد ...

مامان رفت عقب و منو به جلو هل داد که تبریک بگم ...

سعی کردم بغضمو قورت بدم و لبخندی رو لبم نشوندم ...

وقتی داشتم تبریک می‌گفتم سنگینیه نگاه ارسلان و حس کردم ...

اما سرمو بلند نکردم چون مطمئن بودم اگه سرمو بلند می‌کردمو ارسلانو تو لباس دامادیش کنار عروزش میدیدم بغض میشکست ..

بلاخره این تبریک کوفتی تموم شد و با مامان برگشتیم سر میزمون...

نشستم و نفس عمیقی کشیدم و به پیست رقص نگاه کردم که دخترا داشتن با صورتای خوشحال میرقصیدن...

یه لحظه حسودیم شد بهشون ..

ارسلان:

رزا اومد تبریک گفت اما سرشو بلند نکرد ...

رفتاراش برام گنگ بودن ...

دوست داشتم به چشماش نگاه کنم تا آرامش بگیرم ..

نمیدونم این چه حسیه که دارم .. اما هرچی که هست بهم آرامش میده ...

به شیدا که تو پیست رقص داشت می‌رقصید خیره شدم و به آینده داغونی که با شیدا خواهم داشت فکر کردم ..

با صدای دوستانم که کنار صندلیم اومدن سرمو بلند کردم ....

آرمان.. بهراد ..اشکان و تیرداد بودن

[illegible]

رضا:

با حسرت به شیدا و ارسلان که داشتن باهم می رقصیدن نگاه میکردم که با صدای بابا نگاهمو از شون گرفتم

—رضا جان اتفاقی افتاده؟ حس میکنم همش تو خودتی...

با تته پته گفتم:

نه نه هیچ اتفاقی نیافتاده ...

پس چرا انقد تو فکری نکنه مشکلی تو دانشگاه داری؟

\_\_ نه باباجان هيچ مشكلي نـيست.

و یشت بندش لبخند رو لبم نشوندم



خاک تو سرم که انقدر ضایع و همه دارن متوجه میشن..اون از ارسلان اینم از بابا

ارسلان:

با اخم و نارضایتی داشتم با شیدا میرقصیدم...

بهش نگاه کردم .. خودشو تو آرایش خفه کرده بود تا خوشگل بنظر بیاد ...

احمق

صدای لوسش که سعی میکرد با ناز صحبت کنه به گوشم رسید:

\_ارسلانم

چرا با اخم نگام میکنی .. همه دومادا موقع عروسیشون با لبخند عروسیشونو نگاه میکنناا..

پوزخند زدم:

\_خب آخه من اینجا عروسی نمیبنم که بخوام با لبخند نگاش کنم ...

\_ وا پس من اینجا چیم عروس به این خوشگلی جلوته میگی عروسی نمیبنم؟؟

با حرفی که زد قه قه بلندی سر دادم که نگاه همه سمت ما برگشت و با لبخند به ما خیره شدن ...

هه ..لابد خیال میکردن داریم دل میدیمو قلوه میگیریم ...  
با طعنه گفتم:

\_ خدایی به چیت میگی خوشگل؟

اینا همش هنر لوازم آرایشیه که باهاش یکم قابل تحمل شدی...  
انگار دست رو نقطه ضعفش گذاشتم که با اخم گفت:  
\_ ارسلان داری با این کارات خستم میکنی....

\_برام مهم نی .. خودت منو انتخاب کردی.

\_آره خودم انتخاب کردم اما تو انگار میخوای همیشه باهام بد رفتاری کنی .. نمیدونم  
باهات چیکار کردم که انقد ازم بدت میاد ...

سرمو بردم کنار گوششو گفتم:

\_شیدا خانوم هرکی خربزه میخوره پای لرزشم می شینه ..  
ولش کردم و از پیست رقص اومدم بیرون رفتم تو جایگاهمون نشستم  
دوست داشتم سیگار بکشم .. حیف که نمیشد ..  
نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم که چشمام به رزا افتاد  
سرشو پایین انداخته بود و با گوشیش ور میرفت ...

نمیدونم تو وجود این دختر چی هست که حتی از دورم که نگاش میکنم آرامش تو  
وجودم تزریق میشه ...

حس میکنم چند وقته رفتار رزا عوض شده ..

دیگه عمارت نمیاد و انگار از من فراریه...

گاهی دلم میخواد دوباره بچه شیم و برم باهاش بازی کنم...

بریم تو خونه درختی

و این دغدغه های فکریمو نداشته باشم...

اما حیف که هیچوقت زمان به عقب برنمیگرده....

~~~~~

رزا:

تو آینه به خودم خیره شدم...

ستاره درست میگه ... شبیه مرده ها شدم ..

توی این دو ماهی که از ازدواج ارسلان گذشته به معنای واقعی نابود شدم...

قراره یک هفته دیگه ارسلان و شیدا برای زندگی ترکیه برن...

از یه طرف خیلی خوشحالم که دیگه ارسلانو جلوی چشمم با یکی دیگه نمیینم و از یه طرفم دوری ارسلان برام مثل جهنمه.. هرچند که ازدواج کرده...

به ساعت نگا کردم ساعت یک شبه

نمیدونم چرا هوس کردم برم کنار درخت گردو و باهاش درد و دل کنم .. شاید که سبک بشم...

در اتاقو آروم باز کردم بی سر صدا اومدم بیرون...

بعد از کمی راه رفتم رسیدم به درخت و نشستم روی زمینو به درخت تکیه دادم...

شروع کردم به حرف زدن ...

_ سلام درخت گردو منم ...

رزای عاشق

اومدم از عشقم بگم از عشق یک طرفم

ارسلان:

سیگارمو روشن کردم و شروع به قدم زدن کردم....

تاریکی شب بهم آرامش میداد ... اینکه دیگه مجبور نیستم صدای مسخره شیدا و بی محلی های بابا رو ببینم ...

حتی برای مدت کم بازم غنیمته...

حس کردم صدای حرف زدن شنیدم ..

تعجب کردم که نصف شب کی میتونه باشه ..

به سمت صدا رفتم و به درخت گردو که رسیدم رزا رو دیدم ..
به درخت تکیه داده بود و با خودش صحبت میکرد....

۔ جدی گاہی بہت حسودیم میثہ ..

کاش منم یه درخت بودم .. کاش احساس نداشتم .. کاش سنگ بودم ...

آدم نیستی که بدونی عشق چیه ...

عاشقی بد دردیہ ،خیلی بد ...

گاهی وقتا آرزو میکنم کاش هیچ وقت ارسلاو نمى دیدم ...

هیچوقت چشماتو نمیدیدم ..

کاش کور بودم ...

اینجوری لاقل از عشق یک طرفم نمیسوختم....

♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣(10)♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣♣

ارسلان:

سر جام خشکم زد و سیگارم از دستم افتاد ...

سر رزا طرف من برگشت و اونم مثل من سرچاش خشکش زد ...

آروم اسمشو زمزمه کردم:

رضا

بلاخره از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد ...

حس میکردم جونی توی پاهام ندارم ...

اون اینجا چیکار میکرد..

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه

به سرعت ازجام بلند شدمو برگشتم سمتش

با صدای آروم گفت:

_راسته؟

رزا:

بغض گلومو فشرد و نتونستم چیزی بگم ...

با دادی که زد زانو هام سست شدن و دوباره روی زمین نشستمو بغضم شکست و
اشکام روی صورتم روان شدن ...

_د لعنتی چرا حرف نمیزنی.

متقابلا با گریه داد زدم:

_چی میخوای بدونی هان؟

آره راسته .. من عاشقتم ... نمیدونم کی و چطوری ...

ولی دوستت دارم ... چن ساله که عشقتو توی دلم نگه داشتم من ...

من ...

دیگه نتونستم ادامه بدم و گریمو از سر گرفتم ...

ارسلان:

دستاشو روی صورتش گذاشته بود و مثل ابر بهاری گریه میکرد ..

تو شوک بودم ..

نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم ..

چند دقیقه توی سکوت موندیم ...

من توی فکر بودم و اون همچنان گریه میکرد ..

طاقت نیاوردمو نشستم روی زمین و اشکاشو پاک کردم

_گریه نکن دختر خوب ...

اما بازم گریه ...

اشکاشو که میدیدم احساس گناه میکردم ...

انگار خنجر به قلبم میزد ...

طی یه حرکت ناگهانی سرشو روی سینم گذاشتم و موهاشو که از شال بیرون زده بود
نوازش کردم ...

ته دلم میگفتم کاش زودتر می فهمیدم...

شاید همه چی تغییر کرده بود ...

شاید الان توی این موقعیت نبودیم ...

نمیدونم چیکار کنم

واقعا چه عکس العملی باید داشته باشم..

اون با خودش چی فکر کرده؟

هیچوقت حتی یه لحظه هم ازدواج با رزا از ذهنم رد نشده بود ...

رزا:

احساس آرامش میکردم ..

به معنای واقعی سبک شدم ..

وقتی سرم تو اغوشش بود ... حس میکردم کل دنیا برای منه

نمیخواستم هیچ وقت از این موقعیت بیرون بیام ...

با صدای تک سرفش به خودم اومدم و با خجالت از بغلش اومدم بیرون و سرمو پایین انداختم

ارسلان

به صورت و بینیش که از گریه سرخ شده بود خیره شدم ...

خیلی بانمک شده بود ..

لبخندی که داشت روی لبم شکل میگرفت رو جمع کردم ..

_ببخشید

یه تای ابرومو انداختم بالا

_ برای چی ببخشم.

_برای این که نتونستم جلوی احساسمو بگیرم و عاشقت شدم.

ای خدا

به این فرشته چی بگم من ..

حتی بخاطر عاشق شدنش عذرخواهی میکنه ..

مگه دست خودشه؟

چقد این دختر با حیاس

چشمامو بستم ...

نفس عمیقی کشیدم ..

تک سرفه ای کردم و از روی زمین بلند شدم...

اخم کردم و رو به رزا گفتم:

_رزا خانوم ..

درکت میکنم ..عاشق شدن دست خود آدم نیست .. اما می تونی منو فراموش کنی....

با بغض گفت:

_بخدا نمیشه سخته

_میشه کافیه که بخوای....

_سخته نمیتونم ..

من خیلی ضعیفم ..

ازم نخواه فراموش کنم ..

میدونم ازدواج کردی .. میدونم گناهه به تو فکر کردن ...

میدونم شیدا ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه:

_رزا خانوم ...

تو دختر قوی ای هستی

بیین...

من حتی اگه با شیدا هم ازدواج نکرده بودم ..هیچوقت نزدیکت نمیومدم ...

با ناباوری بهم خیره شد

بی توجه به نگاه غصه دارش ادامه دادم:

_این یه حقیقته...

میدونی چرا؟

چون تو در حدم نیستی ..تو یه خدمتکاری .. بابات باغبانیه باغ مارو میکنه ...

با ستاره از ساختمون دانشگاه زدیم بیرون ..

آخرین امتحانمون دادیم ...

رو به ستاره با ذوق گفتم:

_وای ستاره باورم نمیشه که دیگه تموم شد.

مشت محکمی کوبوند تو بازومو با صدای لاتی گفت:

_باورت بشه جیگر ..

دیگه خانوم مهندس شدی ...

بازومو مالیدم و انگشت اشارمو سمتش گرفتم:

_حیف که خوشحالم

وگرنه پدرتو درآورده بودم

مادر شدی ولی هنوزم دست از این کارات بر نداشتی...

فقط خنده کرد و شونشو بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت

پنج دقیقه تو سکوت راه رفتیم که با صدای ستاره بهش خیره شدم:

_اوه اوه راستی

یادت باشه شب تو و خاله گلاره باید بیاین خونموناا

میخوام فارغ تحصیل شدنمونو جشن بگیریم ...

_راست میگی؟

_به جونه خودت راست میگم

متقابلا بغلم کرد و مثل من با ذوق گفت:

_ خدا رو شکر دخترم بلاخره خانوم مهندس شده جای بابات خالیه ..

کاش بود و این روزارو میدید ...

از بغل مامان اومدم و بهش نگاه کردم

اشک تو چشماش جمع شده بود و بغض کرده بود

با دلخوری گفتم:

_ مامان تو رو خدا گریه نکن اگه گریه کنی منم گریه میگیرها...

امروز روز خوبیه نذار خراب شه

رزا:

دقیقا روبروی خونه ویلایی ستاره اینا از تاکسی پیاده شدیم ...

زنگ در رو زدم که بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد

به همراه مامان رفتیم تو ...

به حیاط بزرگ ستاره اینا که پر از گلای رنگی بود خیره شدم و لبخندی رو لبم نشوندم ...

از دور ستاره رو دیدم که با سینا کوچولو سمتمون میومد ...

ستاره با مامان رو بوسی کرد

سینا رو از بغل ستاره گرفتم و بی معطلی یه گاز تپل ازش گرفتم که صدای جیغش درومد ...

ستاره گوشمو گرفت و با شوخی گفت:

_ سیاه چال بازم پسرمو گاز گرفتی؟؟

_آخ آخ ... به تو چه خالشم دوست دارم گازش بگیرم

_ای بابا انقدر گازش گرفتی لپای بچم آب شده ..

بدو بریم تو هوا سرده پسمل مامان سرما میخوره...

با ستاره رفتیم تو خونه و با پدر و مادر ستاره و پدر و مادر و برادر ساشا سلام کردم که همه بهم تبریک گفتن

تشکری کردم و رفتم کنار مامان نشستمو با سینا مشغول بازی شدم و همزمان به اتفاقاتی این چند سال اخیر افتاد فکر کردم ...

تو چند این چند سال اتفاق های زیادی افتاده ... دوسال بعد از رفتن ارسلان به ترکیه پدرم تو خواب ایست قلبی کرد از دنیا رفت ...

آقا بابک یه مقدار پول بهمون داد و یه خونه کوچیک خریدیم و از باغ رفتیم
چند تا خاستگار از دانشگاه داشتم اما بخاطر مامان و موقعیتمون ردشون کردم و توی یه شرکت منشی شدم ...

اما یک ماه پیش بخاطر مسائلی از شرکت استعفا دادم

با درد گرفتن انگشتام از فکر بیرون اومدم ...

به سمت دستم نگاه کردم ...

سینا انگشت دستمو بین دندوناش گرفته بود و فشار میداد ..

آخ بلندی گفتم که نگاه همه برگشت سمتم...

با خنده گفتم:

_ چیزی نیست سینا کوچولو انتقام تموم گاز گرفتنا رو ازم گرفته

با این حرف همه زدن زیر خنده....

ستاره با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

_قربون پسر گل مامان بشم انتقام خودشو گرفت.

با حرف ستاره سینا خندید که گفتم:

_ پسر ی شیطون چرا می خندی بخورمت؟....

و شروع کردم به قلقلک دادنش ..اونم قربونش بشم قش قش شروع کرد به خندیدن

~~~~~

\_ همین که گفتم ما بر میگردیم ایران ...

\_ آخه چرا برگردیم ... من دوست ندارم برگردم ایران.

\_ چرا نمیخای برگردی؟

\_ من تو ایران آزاد نیستم برنمی گردم

ناخواسته پوزخندی رو لبم شکل گرفت

\_ من شوهرتم هر جا من برم توهم باید با من بیای...

\_ تیکه تیکم کنی برنمیگردم .. من ازدواج نکردم که به حرف تو از آرزو هام بگذرم ...

\_ مگه دست خودته؟

من تا ۶ ماه دیگه کارام درست میشه و برای همیشه برمیگردم ایران و توهم باهام میای

..

\_به هیچ وجه برنمیگردم اگه برگردونیم خودمو میکشم ..

همچنان با پوزخند گفتم:

\_خواهیم دید میای یا نه

بعد از برداشتن کتم از خونه زدم بیرون ...

سوار ماشینم شدم و فرمونو به سمت شرکت چرخوندم ...

از وقتی اومدم ترکیه از دست شیدا یه روز خوش نداشتم ..

از طرز لباس پوشیدنش گرفته تا پارتی رفتن و مهمونی های شبانش و هزارتا کار دیگه...

واقعا خستم کرده ... الانم که می خوام برگردم ایران مخالفت میکنه ...

به شرکت که رسیدم از ماشین پیاده شدمو وارد شدم ...

منشی با دیدنم از جاش بلند شد و سلام کرد

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و رفتم تو اتاقم و پشت میزم نشستم ...



سوار تاکسی شدم و آدرس شرکتو به راننده دادم

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ...

تو این چند سال نتونستم ارسلانو فراموش کنم ... هر روز بیشتر از دیروز نبودنش برام  
سختر میشد..مخصوصا روزای اول ..

ولی چند وقته بخاطر مشغله هام کمتر و کمتر بهش فکر میکنم ...

حتی با اینکه دلمو بدجور شکوند

دلم گرفته ..

کاش الان پیش درخت گردو بودم و باهاش درد دل می کردم از دل تنگیام براش می  
گفتم

کاش ارسلان ایران بود ..

یعنی منو هنوزم یادشه؟

شاید هیچوقت نبخشمش اما هیچ وقت نمیتونم فراموشش کنم ..

اون عشق اول و آخر منه ..

شاید الان برگشته ایران ... نمیدونم

با صدای راننده چشمامو باز کردم ...

رفتم سمت اسما، منشی ساسان،

اسما دختر خیلی مهربونیه ..

چشمای سبز .. موهای قهوه ای ... بینیه نه کوچیک نه بزرگ و لباشم یکم گوشتیه ولی خوش حالت ...

ولی یہ غمی تو چشم‌آشہ کہ هیچوقت درک نکردم چہ ...

یه لحظه شیطونیم گل کرد و رو نوک انگشتم راه رفتم و سمت اسما رفتم و پشتش با صدای بلند گفتم:

— ییییییییییخخخخخخ

با ترس از جاش پرید و جیغ خیلی بلندی زد ..

با دیدن این صحنه با صدای بلند شروع به خندیدن کردم و دستمو رو شکمم گذاشتم

اسما از عصبانیت قرمز شده بود ...

سمتم خیز برداشت که با دو فرار کردم تو اتاقم و در آخرین لحظه صدای عصبانیشو شنیدم

\_دعا کن گیرت نیارم وگرنه کلکت کندس

با خنده رو صندلیم نشستم شروع کردم روی نقشه کار کردن ...

بیشتر از یک ساعت درگیر نقشه بودم که با صدای در سرمو بلند کردم و عینکمو دراوردمو گفتم: \_بفرمایید

اسما اومد تو و با اخم گفت: \_

رییس گفته اگه نقشه آماده است بیار اتاقم

بعد از گفتن این حرف خواست بره که زودی بلند شدم و گفتم:



سرجاش وایساد و با اخم بهم خیره شد ..ولی چیزی نگفت  
رفتم سمتش گونشو محکم بوسیدم و با صدای بچگونه گفتم:  
\_ بیشید دیگه تکلال نمیشه

و دوباره یه بوس آبدار کردم که جیغش درومد

\_عه نکن دیوونه صورتمو تف مالی کردی...

\_آخ جون آشتی کردیییی

\_نخیر کی گفته آشتیم.

یه تای ابرومو بالا انداختم:

\_اگه قهری پس چرا باهام حرف زدی؟؟؟

پشت چشمی نازک کرد

دوباره صدامو بچگونه کردم و سرمو خم کردم و چشمامو شبیه گربه شرک کردم و با لبای  
آویزون گفتم:

بخشیدی؟

...چی شدہ اسما چرا جیغ زدی ...

\_ از دست دوست دیونه تو.

با تعجب گفت:

\_رزا؟ چی کار کرده مگه؟

\_میگه من خرم.

باحرفی که زد ساشا و ستاره زدن زیر خنده و ساسانم سرشو انداخت پایین ...  
شونه هاش از خنده می‌لرزیدن ...

اسما دید دارن میخندن لبشو کج کرد و با قهر از اتاق رفت بیرون...

(دوستای عزیزم ازاین بعد داستان عشق اسما و ساسان به

رمان اضافه شده امیدوارم خوشتون بیاد)

اسما:

از اتاق اومدم بیرون در اتاقو محکم کوبیدم و با اخم رو صندلیم نشستم و مشغول کارم شدم..

دست خودم نبود

حتی چیزای کوچیکم منو ناراحت میکرد

خیلی دل نازکم..

خودمم میدونم اینو ..

همش به خاطر مشکلاتیه که دارم ..

بچه ها هم چون میدونن زود دلخور میشم هی اذیتم میکنن ...

اما خیلی هوامو دارن

بعد از ده دقیقه در اتاق رزا باز شد و ساسان و ساشا و ستاره و رزا اومدن بیرون و جلوی میزم ایستادن..

بهشون توجه نکردم ...حتی سرمو بلند نکردم و خودمو با کامپیوتر مشغول کردم ...

رزا با صدای آروم صدام کرد که خودمو زدم به کوچه علی چپ که انگار مثلاً صداشو نشنیدم

چند بار دیگه بقیه صدام زدن که عصبی شدم و سرمو بلند کردم و خواستم چیزی بگم که با دیدن قیافه خنده دارشون ناخواسته بلند زدم زیر خنده ...

هر چهار تاشون چشماشون مثل چشمای خر شرک شده بود ..

با دیدن خندم خندشون گرفت و یک صدا گفتن:

\_بیخشید

بعد چند دقیقه که خوب بهشون خندیدم صدامو صاف کردم و گفتم:

\_ خیلی خوووب

بخاطر این که باعث شدین بعد از چند وقت بخندم میبخشمتون

رزا و ستاره با خوشحالی خواستن بیان سمتم که تندی گفتم:

\_بخدا اگه بیاین سمتمو بازم تف مالیم کنین جیغ میزنم...

👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉  
👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉 (13)??👉👉

اسما:

در حیاطو باز کردم و رفتم تو ...

زنای همسایه داشتن کنار حوض ظرف میشستن ..

به دور تا دور حیات نگاه کلی ای انداختم ... اینجا یه خونه خیلی قدیمی با اتاق های دربو داغونه که توی هر اتاق یه خانواده زندگی میکنن ..

بهتره بگم فقط زندن.. وگرنه اینجا که همیشه زندگی کرد ...

سرمو انداختم پایین و داشتم بی صدا از کنار زنای کنار حوض رد می شدم که صدای ایران خانوم صاحب خونه رو شنیدم:

\_ هی دختره

ننه بابات بهت سلام کردن یاد ندادن یا بلد نیستی سلام کنی؟

با اخم به سمتش برگشتمو گفتم:

\_ چرا بهم یاد دادن اما سلام کردن به کسی که ارزششو ندارن ...نه

یادم ندادن ...

از خشم قرمز شده بود ...

بی توجه رومو ازش گرفتم

از وقتی به خواستگاری پسرش جواب منفی دادم همش بهم گیر میده....

با صدای جیغ جیغوش داد زد:

\_دختره ی عوضی من بی ارزشم؟

چشماتو بستم ...

دست گذاشت رو نقطه ضعفم...

رو عفتم..

تحمل نکردم وبا خشم برگشتم سمتش که از جاش بلند شد ..

عصبی گفتم:

\_ الان چه گوهی خوردی؟؟؟

\_ چیه دروغ میگم؟

از صبح تا شب بیرونی...

این چه کاریه که تا الان بیرون میمونی؟.

کی به تو کار میده؟

هان خانوم؟

با حرفی که زد داد زدم:

\_عوضی هفت جدو آبادته احمق

دستشو بلند کرد و خواست بهم سیلی بزنه که رو هوا دستشو گرفتم و محکم هولش دادم که خورد زمین ...

و شروع کرد به آخ و اوخ کردن ...

یکی از زنای کنار حوض اومد سمتش و خواست بلندش کنه که دستشو پس زد و خودش بلند شد و با خشم اومد سمتم و موهامو از رو شالم کشید که از درد چشمامو بستم ..

\_ دختری بی کسو کار آشغال ..

چطور جرات کردی به من فحش بدی ...

اشک تو چشمام جمع شد ..

همش من میخوام فراموش کنم بی کسو کارم اما همیشه یه اتفاق میوفته که یادم بیاد این موضوع رو ....

\_ آخی دردت اومد بی کس و ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و سیلی محکمی زدم تو گوشش و داد زدم :

\_ بار آخرت باشه به من میگی بیکس وگرنه با همین دستای خودم خفت میکنم ...



کیفمو از روی زمین برداشتم و خواستم برم داخل اتاقم که صدای داد شاهرخ رو شنیدم....

\_چطور جرات کردی دست رو مادر من بلند کنی دختره ی اشغال  
برگشتم سمتش:

\_ مادرته

به مادرت یاد بده صفتای خودشو به بقیه نچسبونه

تا اینو گفتم به سمتم حمله کرد و با پشت دستش محکم کوبید تو دهنم ..  
از شدت ضربه نتونستم تعادلمو حفظ کنم و خوردم زمین ...  
گرمی خون که از گوشه لبم پایین میومد رو حس کردم ..

\_زود از مادرم عذر خواهی کن

پوزخندی زدم:

\_من کار بدی نکردم که بابتش از کسی طلب بخشش کنم ...

\_پس نمیخواهی معذرت بخوای آره؟



هرچیم به گوشیش زنگ میزنم برنمیداره ..

عصبی دستامو تو موهام فرو کردم ...

با صدای ساشا به سمتش برگشتم ...

دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

\_نگرانشی؟

\_مگه میشه نباشم داداش

\_حق داری ... آرام باش .. انشالله که مشکلی پیش نیومده

\_تو که میدونی چقد دوشش دارم ..

دلم گواه بد میده ..

حس میکنم اتفاقی براش افتاده

\_نفوذ بد نزن .. مطمئنم هیچی نشده ..

بلند شد و بعد از گفتن میرم یه قهوه بگیرم برات از اتاق زد بیرون

از پنجره به بیرون خیره شدم ..

کجایی دختر

با شنیدن صدای گوشیم دست از فکر کردن برداشتم ... نگاهی کردم ... با دیدن اسم  
مخاطبی که زنگ زده چشمم گرد شد ...

شماره اسما بود ...

زود جواب دادم و تند تند گفتم:

\_الو اسما ..

کجایی .. چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟

صدای یه زن غریبه تو گوشم پیچید....

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و دویدم تو بیمارستان ..

بعد از پرسیدن شماره اتاق اسما به سمت اتاقش رفتم و پشت در ایستادم ...

میترسیدم صحنه بدی رو ببینم...

نفس عمیقی کشیدم و در اتاقو باز کردم و رفتم تو

روی تخت خوابیده بود ...

نزدیکش شدم ...

به صورت کبود شدش خیره شدم ..

قلبم به درد اومد ..

فقط دوست دارم اون نامردی که این بلارو سرش آورده رو ببینم تا تک تک استخواناشو  
خورد کنم ..

انگشت شصتم و روی گونش کشیدم که با ترس چشماشو باز کرد ...

با دیدن من اشک تو چشماش جمع شد و بغض کرد ..

کشیدمش تو بغلم...

\_چت شده تو دختر؟؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد صدام زد:

\_ساسان...

\_جانم عزیزم .. جانم فدات بشم .. چه بلایی سرت اومده ..

فقط گریه میکرد ...

با دستم اشکاشو پاک کردم:

\_عمرم نفسم گریه نکن ...

گریه نکن که اشکات نابودم میکنه ...

\_ساسان من خیلی تنهام ..

خیلی ..

دستم و رو لبش گذاشتم:

\_هییسس عشقم تو تنها نیستی .. تو منو داری ...

\_چرا هستم ..

همه بهم میگن بی کس و کار...

دستم و مشتم کردم و با دندونای کلید شده گفتم:

\_دندوناشو خورد میکنم هرکی که گفته ...

اسما:

لبخند کوچیکی روی لبم شکل گرفت ...

دوباره خودمو تو بغل ساسان پرت کردم .. اونم با لبخند منو به خودش فشرد ..  
 نفس عمیقی کشیدم و تمام عطر تنشو توی ریه هام کشیدم ...  
 خیلی آروم شدم .. خیلی ...  
 از بغلش اومدم بیرون و به چشمای خاکستریش خیره شدم ...  
 نگرانی توشون فریاد میزد ...  
 درست ۸ ماه پیش تو شرکت دیدمش ...  
 میخواستم پیام برای مصاحبه ..  
 از همون روز اول عاشقش شدم ...  
 شاید عشق تو نگاه اول مسخره باشه ...  
 اما واقعیتش من بایه نگاه عاشقش شدم ... عاشق ساسان شدم ...  
 نمیتونستم از فکرش دریام  
 اونم عاشقم شده ... دو ماه پیش اعتراف کرد که عاشقمه ... خیلی دوشش دارم  
 اما میترسم این عشق بینمون پایدار نمونه ..  
 از اون موقع یه ترس بزرگ دارم .. می ترسم بفهمه پدرمادر ندارم ... میترسم ولم کنه ...  
 من بدون اون میمیرم ... تنها کسی که دل خوشم بهش .. تنها کسی که به امیدش تو این  
 زندگی هستم ساسانه  
 قبل اون چندین بار به خودکشی فکر کرده بودم ... اما بعد از دیدن اون ...  
 با صدای ساسان از بغلش اومدم بیرون:

\_ نفسم .. آروم شدی؟

لبخندی زدم:

\_وقتی تو پیشمی آرومم...

گونه هام و نوازش کرد و گفت:

\_اسما کی این بلارو سرت آورده؟ بگو کیه تا حسابشو بذارم کف دستش

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پایین ..

اگه میفهمید کیه میومد اونجا و زندگی منو میدید ... و من اینو نمیخواستم ...

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد با عصبانیت گفت:

\_ حرف بزن اسما .. بگو اون عوضی کیه ..

اگه نگی خودم میرم و میفهمم ...

دیگه اون چهره اروم رفته بود و بجاش یه چهره عصبی جلو روم بود ...

از ترس سکسکم گرفت .. نه .. من نمیخوام از دستش بدم ...

\_د لعنتی حرف بزن تا دیونه نشدم

بخدای عالم اگه حرف نزنی اینجارو رو سر همه خراب میکنم ....





اسما:

\_نمیتونم بگم

\_تهدیدت کرده؟

\_نه.

\_پس چرا نمیگی؟

سرمو به سمت مخالف بردم و سعی کردم آرامشم و حفظ کنم ...

\_ساسان تو خدا اذیتم نکن .. نمیتونم بگم.

تا خواست چیزی بگه در اتاق باز شد یه پرستار اومد تو ...

نفس راحتی کشیدم ...

بعد از چک کردن سرمم رو به ساسان گفتم:

\_ بیمار باید استراحت کنه...

ساسان:

از اتاق اومدم بیرون و روی صندلی های تو راه روی بیمارستان نشستم ..

عصبی با پام به زمین ضربه میزدم ..

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق اسما اومد بیرون ...

از صندلی بلند شدمو رفتم سمتش صداش زدم:

\_بخشید

ایستاد و برگشت سمتم:

\_بفرمایید؟

\_ بخشید .. میشه بپرسم دو روز پیش کی ایشونو روآورد بیمارستان؟

\_یه خانوم پیر و یه مرد جوان بودن ایشونو که بیهوش بودن آوردن ... که بعد از بستری کردنشون رفتن ...

اخمام رفتن تو هم ... تشکری کردم و خواستم برم تو اتاق اسما که گوشیم زنگ خورد ...  
نگاش کردم .. ساشا بود ...

جواب دادم

\_ الو ساسان کجا رفتی؟

\_ بیمارستان

صدای نگرانش به گوشم رسید:

\_بیمارستان برای چی رفتی.. اتفاقی افتاده؟

\_آره .. اسما رو پیدا کردم آوردنش بیمارستان.

\_ چشم شده مگه.

\_ساشا فعلا حوصله ندارم بعدا میگم.

\_خیلی خوب .. آدرس بیمارستان بگو میخوام پیام اونجا

آدرسو به ساشا گفتم و گوشو قطع کردم .. رفتم سمت اتاق اسما و در رو آروم باز کردم و بهش خیره شدم .. پاهاشو تو خودش جمع کرده بود و گوشه تخت مچاله شده بود .. انگار داشت با خودش حرف میزد .. کمی جلوتر رفتم و پشتش ایستادم و گوشمو تیز کردم...

\_اگه بفهمه نابود میشم ..

حتما میمیرم .. نه .. خودمو میکشم ..

خدایا چرا باید انقد منو بیچاره می آفریدی ...

چرا پدر و مادر ندارم .. چرا بی کس و کارم .. چرا یتیمم ..

چرا باید ترس از اینو داشته باشم که چون هیچکیو ندارم ولم کنن ..

میدونم اون ولم میکنه .. میدونم ..

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم .. یعنی منو اینجوری شناخته؟

یعنی فکر میکنه چون پدر و مادر نداره ولش میکنم ..

با دلخوری صداش کردم



با پشت دست اشکامو پاک کردم و با عجله به پشت برگشتم

با دیدن ساسان آب دهنم رو قورت دادم ..

با استرس پرسیدم:

\_ از کی اینجایی.

\_از اول حرفات

با بغض گفتم:

\_کارت خوب نبود ...

و ناخواسته بغض شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه .. بلاخره فهمید .. چیزی که  
میترسیدم اتفاق افتاد ..

بازشو گرفتم و با التماس گفتم:

\_ساسان تورو خدا ببخش منو.. میخواستم بهت بگم .. بخدا میترسیدم میتراسم ترکم کنی  
..

من بدون تو میمیرم

من....

طی یه حرکت ناگهانی منو کشید تو بغلش و با دستش پشت کمرم ضربه های آرام زد:

\_فدات بشم چرا گریه میکنی خانومم...

پیراهنشو چنگ زدم:

\_ ساسان منو ببخش.

\_ چيو ببخشم.

با حق هي گفت:

\_ بخاطر اين كه بهت نگفتم پدر مادرم از دنيا رفتن

لبخند كم رنگي زد:

\_ من خيلي وقته ميدونم كه پدر مادرت از دنيا رفتن.

با تعجب و نگاه اشكي بهش خيره شدم و گفتم:

\_ تو از كجا ميدوني

\_ از وقتي كه عاشقت شدم رفتم و دربارت تحقيق كردم حتي مي دونم كجا زندگي مي كني ...

\_ پس چرا بهم نگفتي ميدوني.

\_ ميخواستم خودت همه چيو بگي .. اما اشتباه كردم نبايد ميذاشتم توي اون جهنم دره بموني ...

\_سرمو انداختم پایین:

\_ من مجبورم توی اون جهنم باشم.

\_اونوقت چرا؟

\_چون جایی برای زندگی ندارم.

\_ مگه من مردم تو جایی نداشته باشی ..

با دلخوری ادامه داد:

\_دختره ی دیوونه .. من عاشق خودت شدم .. فقط خودتو میخوام

چرا فکر کردی ترک می کنم

با خجالت سرمو تو اغوشش پنهون کردم:

\_بیخشید .. ترسیدم از دستت بدم ..

من خیلی تنهام .. تنها دلخوشیم تویی .. اگه تو نباشی همین بهتر که ...

ساسان

دستمو گذاشتم روی لبش و نداشتم حرفشو ادامه بده:

\_من هیچ وقت تورو ول نمی کنم تو نفسمی اگه ولت کنم میمیرم هیچوقت به این فکر نکن که یه روزی ولت کنم ... فقط مرگ می تونه منو از تو جدا کنه.

اسما:

از حرفاش غرق آرامش شدم .. احساس خوبی داشتم ..

به ضربان قلبش گوش دادم .. بهم امید زندگی میداد..

خداوشکر ..

خداوشکر ....

خداوشکر .. .

چشمامو بستم و بی هوا گفتم:

\_دوستت دارم

از پشت چشمای بستم لبخند قشنگشو حس کردم...

\_من بیشتر

\_نه من خیلی ب....

حرفم نصفه موند و چشمام گرد شدن .... ساسان پیشونیم و بوسید





رزا:

با عجله با ستاره و ساشا رفتیم سمت اتاقی که اسما توش بود ...

خدایا .. چه اتفاقی برای اسما افتاده ...وقتی ساشا خبر داد که اسما بیمارستانه انگار یه

پارچ آب یخ رو سرمون ریختن ...

فکر میکردم از قصد غیبت میکنه ..

پس دوست عزیز من بیمارستان بود ...

خدا ..

ساشا در اتاقو باز کرد و رفت تو و پشت سرش من و ستاره رفتیم

با چیزی که دیدیم چشمای هر سه تامون گرد شد ...

ساسان اسما رو بوسید

لبامو گاز گرفتم و سعی کردم خندمو کنترل کنم ...

ساشا و ستاره هم دست کمی ازم نداشتن ..

ساشا با صورت سرخ تک سرفه ای کرد که به خودشون اومدن و به سرعت از هم جدا

شدن ..

گونه های اسما از خجالت قرمز شده بود ...

ساسانم سرش پایین انداخته بود ولی لبخند میزد ..

پررو ..

من و ستاره به هم نگاه کردیم و به هم لبخند شیطانی ای زدیم .

ساسان پشت سرشو خاروند و گفت:

\_امم ..چیزه

من برم با دکتر اسما حرف بزنم ببینم کی مرخص میشه

و رفت سمت در ...

ساشاهم با گفتن منم میام همراه با ساسان از اتاق خارج شدن ....

تا در اتاق بسته شد به طرف اسما حمله کردیم و همزمان باهم گفتیم:

\_زود تند سریع بگو اینجا چه خبره ...

با ستاره به هم نگاه کردیم و خندیدیم به این همزمانیمون ....

اسما سرشو به سمت مخالف برگردوند و خودشو زد به کوچه علی چپ

\_چی چه خبره

ستاره با شیطننت گفت:

\_بلا خودتو نزن به اون راه .. ما دیگه همه چيو دیدیممم...

و رو به من کرد گفت:

\_حس کردم این دوتا رفتاراشون مشکوکه ها

هی بهم نگاه میکنن لبخند ژکوند تحویل هم میدن ..

من از اولش فهمیده بودم یه سروسری باهم دارن ...

اسما:

رزا هم حرف ستاره رو تایید کرد ...

هردو منتظر و با نیش باز بهم خیره شدن ...

پوف کلافه ای کشیدم و همه چيو براشون تعریف کردم .....

ساسان:

دوتایی از اتاق زدیم بیرون ...

ساشا داشت میخندید ... اخم ظاهری ای کردم و مشتی به بازوش کوبیدم و بهش تشر زدم:

\_چته .. دیوونه شدی؟

با خنده بازو شو مالوند:

\_آخه لعنتی ... نمیدونستم انقد آتیش تنده ...

آخه برادرمن بیمارستان جای این کاراس؟ شانس آوردی به جای ما دکتر یا پرستاری چیزی نیومد داخل وگرنه آبروتون بر فنا بود ..

متقابلا لبخندی زدم و به روبرو خیره شدم:

\_چی کار کنم خب ..

نمی تونم پیش اسما جلوی خودمو بگیرم ..

خیلی دلبره..

حتی توی لباس بیمار...

\_آخ آخ بدجور عاشق شدی ...

داداش بنظرم دیگه وقتشه به مامان و بابا بگیم برات آستین بالا بزنن ...

\_آره خودمم تو فکرش هستم.

.....

اسما:

بلاخره مرخص شدم ...

با بچه ها از بیمارستان زدیم بیرون ...

نمیدونستم تو ماشین کی باید بشینم...

رزا و ستاره رفتن سمت ماشین ساشا با لبخند شیطانی نگام کردن ...

چشم غره ای بهشون رفتم و براشون زبونمو دراوردم و با پرویی سوار ماشین ساسان  
شدم.....

اسما:

با بغض به در خونه نگاه کردم ...

دوباره خاطرات اونروز برام زنده شدن ...

احساس لرز میکردم ..بدنم مثل یخ شده بود ...

ساسان:

دست سرد اسما رو تو دستام گرفتم که به سمتم برگشت .. آروم گفتم:

\_ قربونت برم چرا بغض کردی؟

\_ بازم برگشتم به این خونه اینجا مثل جهنمه برام.

لبخند مطمئنی زدم:

\_نترس عزیزدلم اینجا نمی مونی

دیگه نمیذارم تو این خراب شده بلایی سرت بیارن

\_اما من جایی رو ندارم که

اخمی کردم و نداشتم حرفشو ادامه بده:

\_اسما تو بیمارستانم گفتم الانم میگم ..

مگه من مردم تو بی جا باشی؟

الان میریم وسایلتو جمع میکنیم

من یه واحد تو آپارتمان دارم میری اونجا میمونی

\_ساسان من نمیخام سربار تو باشم.

\_آخه چرا این حرفا رو میزنی تو هیچ وقت سربار من نیستی

\_ هستم.

\_داری عصبیم میکنی ..

با ناراحتی گفت:

\_باشه باشه آرام باش ..بیخشید ..

حداقل ...

نگاهی بهش کردم و یه تایی ابرومو بالا انداختم:

\_حداقل چی؟

با من من گفت:

\_حداقل بزار یه پولی رو ماهیانه بهت بابت خونه بدم ..

درواقع میشه گفت کرایه بدم ..

اینجوری راحت ترم ...

پوفی کردم و گفتم:

\_نخیر ... همین مونده که ازت پول بگیرم

سرشو انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت ..

\_پیاده شو



اسما:

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم ..

نمیدونم چطوری راضیش کنم ..

خیلی معذب میشم ..



همزمان با پیاده شدن ماشین ساشا کنار ماشین ساسان ایستاد ..

ساشا و ستاره و رزا از ماشین پیاده شدن ..

باهم رفتیم سمت خونه ..

دستام میلرزیدن...

رزا متوجه لرزش دستام شد و با نگرانی بهم خیره شد ...

ساسان چند ضربه به در کهنه زنگ زده خونه زد که بعد از چند دقیقه در باز شد و هیکل  
گنده ایران خانوم تو چهار چوب در نمایان شد ...  
تا نگاهی بهم افتاد اخم کرد و رو بهم توپید:

\_دختره ی پررو

با چه رویی برگشتی اینجا؟

ساسان جلوی من ایستاد و رو به ایران خانوم گفت:

\_هی هی خانوم .. مواظب حرف زدنت باش ..

نگاهش که به ساسان افتاد ابروهایش بالا رفتن و با کنجکاوی گفت:

\_ ببخشیدا ..اونوقت شما چیکاره ی این دختره هستی که طرفشو میگیری؟

ساسان:

دستمو مشت کردم و کوبیدم به در پشت سرش و با صدای بلند گفتم:

\_مگه نگفتم مواظب حرف زدنت باش؟؟؟

آب دهنشو قورت داد و از ترس چند قدم به عقب برداشت...

کنارش زدم و دست اسمارو گرفتم و رفتم تو حیاط ...

بچه ها هم پشت سرم وارد شدن..

به دور تا دور حیاط بهم ریخته خونه نگاه کردم ...

یه طرفش چند تا مرد نشسته بودن و قلیون میکشیدن..

دستمو مشت کردم ..

خدای من .. اینجا خیلی جای خطرناکیه برای این دختر ..

تا الان خدا رحم کرد ..

همون زنه که دم در بود بلند داد زد:

\_ هوی مگه اینجا طویلس که مثل گاو سرتونو میندازین پایین میاین تو؟

توجه همه به سمت ما جلب شد

پورخندی زدم و برگشتم سمتش و تا خواستم جوابشو بدم صدای یه نفر از پشت سرم به گوش رسید

\_ اینجا چه خبره

\_ خوب موقعی اومدی شاهرخ جان ...

بیا پسرم بیا حساب اینا رو مثل اون دختره بزار کف دستشون ...

مثل چی اومدن مزاحمت درست کردن ...

پس این نکبت اون بلا رو سر اسمای من آورده بود...

دندونامو روی هم فشار دادم و به سرعت و با خشم به سمتش رفتم

\_ پس تو اون نامردی هستی که دست رو اسما بلند کرده ...

با قیافه کریهیش ابرویی بالا انداخت و گفت:

اسما:

هنوز جمله شاهرخ تموم نشده بود که مشت ساسان کوبیده شد تو دهن شاهرخ و  
فریاد زد:

\_تو گ.ه خوردی ...

و باهم گلاویز شدن ...

جیغ بلندی کشیدم و به سمتشون رفتم ...

یکی اون میزد سه تا ساسان...

ساشا و مردای تو حیاط با عجله به سمتشون رفتن و سعی کردن از هم جداشون کنن  
...

اما هر چی تلاش میکردن می کردن از هم جدا نمی شدن ...

ساسان شاهرخ و پرت کرد روی زمین و روی سینهش نشست و مشتای پی در پی توی  
صورتش میکوبوند و با صدای بلند بهش فحش میداد....

با جیغ و گریه فریاد زدم:

\_ساسان..کشتیش..ولش کن ..

اما اون انگار کر شده بود و به کتک زدن شاهرخ ادامه میداد ..

دوباره داد زدم:

\_جون من ولش کن ...

ساسان:

\_جون من ولش کن ...

دستم از حرکت ایستاد...چشمامو بستم و از روی شاهرخ آش و لاش بلند شدم ...

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و داد زدم:

شانس آوردی که اسما منو به جون خودش قسمم داد ..

وگرنه جنازت از زیر دستم بیرون می رفت ...

رومو کردم سمت اسما:

\_ بجنب برو وسایلتو جمع کن تا بریم

بدون حرف خواست بره سمت یه اتاقی که صدای دورگه و ضعیف شاهرخ به گوش رسید ...

با پوزخند گفت:

\_مشخصه بهت خوب میرسه که اینجوری هواشو داری ...

دندونامو رو هم سابیدم و دوباره مشتمو تو دهنش کوبیدم که پخش زمین شد ...  
تا خواستم دوباره برم سمتش اسما دستمو گرفت و با بغض گفت:

\_توروخدا ولش کن

اسما

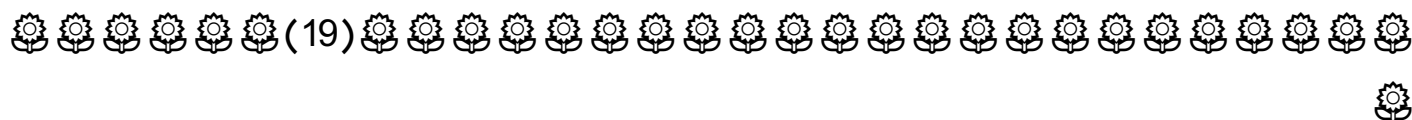
از حرفای شاهرخ بغض گلومو گرفت ...

خدایا چرا باید همیشه به نا پاکی محکوم بشم

ساسان با خشم بهش خیره شد:

\_خیلی خب بهش کاری ندارم ..

با ستاره و رزا برین وسایلتو جمع کنین زود بیاین



وسایلمو با کمک رزا و ستاره جمع کردیم ..

بغض از گلوم کنده نمیشد ..

بلا تکلیف بودم ..

نمیخواستم سربار ساسان شم ..

حتی راضی نمیشد کرایه بدم....

رزا نگاهی بهم انداخت و اومد سمتم و بغلم کرد:

\_چی شده دختر خوب ... چرا بغض کردی

\_نمیدونم ..

نمی دونم باید چیکار کنم ..

کجا برم ...

\_خب ساسان گفت که ...

حرفشو قطع کردم:

\_میدونم.. ولی نمیخوام سربارش باشم ...

ناراحت بهم خیره شد و گفت:

\_حق داری .. درکت میکنم که معذب باشی..

سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم .. رزا هم به فکر فرو رفت ..

ای خدا ..

چه گیری کردم ..

حالا چیکار کنم

با بشکنی که جلوی چشمم خورد به رزا نگاه کردم ...

با خوشحالی گفت:

\_فهمیدم چیکار کنی...

کنجکاو گفتم:

\_چیکار

\_بیا خونه ما ..

اخمی کردم:



\_خسته نباشی .. میگم نمیخوام سر بار باشم میگی بیا خونه ما؟

با سرتقی گفت:

\_عع اذیت نکن دیگه ..

منو مامانم تنهاییم.. توهم بیا خب ...

اینجوری دیگه معذبم نمیشی... سه تا دختریم دیگه ....

\_ولی....

\_ولی و اما و اگر نداره همین که گفتم .. رو حرف بزرگترتم حرف نزن...

با قدردانی لبخندی زدم و بغلش کردم:

\_مرسی که هستی

متقابلا لبخندی زد و بغلم کرد

\_بیخشید که همیشه براتون مزاحمت دارم

سرشو بلند کرد و اخمی کرد:

\_نخیر مزاحم نیستی

دیگه نزن این حرفو ها!!!!

اتفاقا مامانم خیلی خوشحال میشه تو رو ببینه انقد که از خوبیات براش گفتم ندیده عاشقت شده ...

\_فدات شم خوبی از خودته

لبخندی زد و گونمو بوسی

وسایلمو تو چمدونم ریختم و با کمک ستاره و رزا تو ماشین گذاشتیمش ...

خاکای رو لباسمو تکوندم و به سمت ایران که داشت با یکی از زنای همسایه صحبت میکرد و مشخص بود داره پشت سر ما حرف میزنه رفتم ..

جلوش ایستادم و با نفرت و پوزخند نگاش کردم

\_ها چته دوباره چی میخوای

چرا گورتو گم نمیکنی از خونم

رو کرد به همون همسایه و گفت:

\_میبینی چه پرروعه اول که ...

بی اعصاب حرفشو قطع کردم و گفتم:

\_انقد زر اضافی نزن ...

اون پولی که برای این آشغالدونی دادمو میخوام.

\_ هه!!

آشغالدونی؟

یادت رفته یه روزی التماس می کردی تا این به قول خودت آشغالدونی رو بت بدم؟

\_ مهم اینه که دیگه نمیخوامش

نمیخوام حتی یه لحظه هم ریخت تو و اون پسر آش و لاشتو ببینم .. پولمو پس بده  
میخوام برم

\_ جدی نمیدونم پسر من از چیه توی خرا...

نذاشتم حرفشو بزنه و دستم و مشت کردم و جلوش گرفتم و با عصبانیت بهش خیره  
شدم:

\_ جرئت داری جملتو کامل کن

به چشمای عصبیم خیره شد و دیگه چیزی نگفت

داد زدم:

\_ پولم؟

با تته پته گفت:

\_چیزه.. الان پول نقد ندارم..

شماره کارت بده واریز میکنم ....

تهدید وار گفتم:

\_وای به حالت اگه حتی یه تومنم کم و زیاد باشه

~~~~~

~~~~~

رزا:

سوار ماشین ساشا شدم و نفس راحتی کشیدم ...

به زور ساسان و راضی کردم که بزاره اسما بیاد خونه ما ...

داشتم دیوونه میشدم انقد که باهاش بحث کردم ..

قانع نمیشد که ..

ساشا و ستاره به قیافه خسته و زارم خیره شدن و ریز ریز خندیدن ..

اخم ظاهری کردم وگفتم:

\_هان چتونه به چی می خندین

ستاره به سر و روم اشاره کرد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

\_یه جوری نفس عمیق کشیدی که انگاری کوه کندی

\_ والا کوه کندن آسون تر از راضی کردن ساسان بود بخدا ..

کم مونده بود منو بزنه

با این حرف صدای خنده ساشا بلند شد:

\_اتفاقا امکانش بود ..

ساسان از بچگی لجباز و زورگو بود همیشه حرف حرف خودش بود

همین که راضیش کردی هنر کردی والا.....



اسما:

با رزا و ستاره پشت در حیاطشون ایستادیم ...

رزا زنگ درو زد ...

مثل اینکه آیفونشون خراب بود و نمیشد از همونجا در رو با آیفون باز کنن برای همین  
مامان رزا داشت خودش میومد که درو باز کنه ...

نفس عمیقی کشیدم ...

از یه طرف خجالت میکشیدم و از یه طرف میترسیدم مامانش ازم خوشش نیاد

بلاخره در باز شد و یه خانوم مسنی که شباهت خیلی زیادی به رزا داشت تو چارچوب  
در نمایان شد ...

\_سلام مامان جونمممم

به من اشاره کرد

\_اینم همون اسما خانوم معروفی که تو خونه ازش میگفتم...

مامانش لبخندی زد و بهم نگاه کرد که چشماش گرد شد ...

تعجب کردم ..

لبخندی رو لبم نشوندم و سلام کردم....

به خودش اومد و با مهربونی و شرمندگی گفت:

\_سلام به روی ماهت دختر قشنگم

ببخشید یه لحظه جا خوردم ..

آخه شباهت عجیبی به یکی از دوستای قدیمیم داری برای همین...

رزا با کنجکاوی پرسید:

\_ع کدوم دوستت مامان .. من میشناسمش؟

\_نه دخترم تو هنوز بدنیا نیومده بودی ..اسمش فخری بود بهترین دوست من بود ...

با تعجب گفتم:

\_خب اسم مادر منم فخری بود ..

\_فخری کنعانی؟

\_بله

اشک تو چشماش جمع شد و با ناباوری گفت:

\_وای خدا

چه تصادفی

سوالی از ذهنم گذشت با تردید پرسیدم:

\_شما گلاره خانوم هستین؟

\_آره دخترم خودمم

باورم نمیشد که

گلاره خانوم همونی باشه که مامانم همیشه ازش تعریف میکرد و دنبالش میگشت

مامانش با اشک منو کشید تو بغلش

\_خدای من

حس میکنم فخری روبروبه

چشماتو بستم و نفس عمیقی کشیدم

بغلش بوی مادرمو میداد ..

حس میکردم غرق آرامش شدم ...

از بغلش اومدم بیرون که گلاره خانوم اشکاتو پاک کرد:

\_چرا گریه میکنی فداتشم؟

\_معذرت میخوام .. بغل شما منو یاد مادرم میندازه

رزا که تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد و با شوخی برای عوض کردم جو گفت:

\_جمع کنین بساط هندی بازیتونو

مامان جان میذارى ما بیایم تو؟

\_ای وای خاک به سرم .. ببخشید گل دخترا بفرمایین تو ...

ستاره با ناراحتی ظاهری گفت:

خاله جون دستت درد نکنه دیگه



## تحویل نمیگیری مارو

راسته که میگن نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.

\_ای وای دخترم این چه حرفیه

شما که رو تخم چشمم جا داری ...

بیا تو عزیز دلم



لبخندی به خاطره هایی که خاله گلاره از جوونی خودش و مامانم تعریف میکرد زدم

ستاره با ذوق گفت:

\_وای خاله چه دوستای صمیمی ای بودین

کاش منم ازین دوستا داشتم

زیر چشمی به منو رزا نگاه کرد و موزی گفت:

\_دوستای من که همشون دلکَن...

رزا از اونطرف دمپایشون پرت کرد که صاف خورد تو سر ستاره و گفت:

\_هووووووشهههه دلک خودتیاااا

خنده بلندی سر دادم و انگشتمو به نشونه لایک سمت رزا گرفتم:

\_عالی بود کارت... حال کردم

رزا سرشو به نشونه احترام آورد پایین:

\_مخلصیم خواهر

گلاره خانومم قش قش به مسخره بازیامون میخندید

با صدای گلاره خانوم دست از مسخره بازی برداشتیم

\_آره ستاره جان خیلی صمیمی بودیم .. کاملاً مثل دوتا خواهر خونی ..

اما وقتی ازدواج کردیم از هم دور شدیم

خیلی دوست داشتم دوباره ببینمش

\_مامان فخری هم همیشه میگفت که دوست داره شمارو ببینه ...

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت

ستاره بعد از یک ساعت رفت خونه خودش ..

وسایلمو تو اتاق رزا گذاشتم و درو باز کردم ..تا خواستم پامو از اتاق بزارم بیرون که با صدای پخی که شنیدم یه متر پریدم هوا و از ترس جیغی کشیدم ...

دستم و گذاشتم رو قلبم ..

قلبم تند تند میزد

نفس عمیقی کشیدم ...

با اخم رزا رو نگاه کردم که از خنده دلشو گرفته بود و بلند بلند به ری اشکنم قهقهه میزد....

با حرص پامو کوبوندم به زمین و با جیغ بلند تری گفتم:

میکشمتنتنتنت

خنده رزا قطع شد و با ترس دوید و منم دنبالش کردم ...

...\_صبر کن بیینم

## دیوونم کردی نفهمم

\_مااااامان مااااامان پيا کمک کن ...

این عجزه میخواد دختر تو بکشه.

\_خفه شوووو

خفت میکنم...

با صدای گلاره خانوم سر جام ایستادم

با ترس گفتم:

\_واه دخترا چتونه .. چرا خونه رو گذاشتین رو سرتون ..سکته کردم

با حرص به رزا نگاه کردم و گفتم:

\_خاله همش تقصیر رزاست ...

همش اذیتم میکنه ..

چه تو شرکت چه هرجای دیگه.

\_آخه خیلی کیف میده اذیت کردنت

\_مرض.....

خاله تک خنده ای کرد و گفت:

\_امان از دست شما دوتا



ارسلان:

داشتیم توی سکوت صبحانه می خوردیم که صدای گوشی شیدا سکوتو شکست  
شیدا از جاش بلند شد و به صفحه گوشیش نگاه کرد و سپس نگاهی به من انداخت ...  
لبخندی زد و بعد از گفتن نوش جونت عزیزم گوشیشو برداشت و رفت تو اتاق ...

ناخواسته یه تای ابروم بالا رفت ...

چند ماهیه که حس میکنم رفتارش مشکوک شده ..

همش تماسای پنهونی و تو اتاق میره و با صدای آروم حرف میزنه و

حتی چند روز پیش وقتیم که یهویی رفتم تو اتاق جا خورد و زود خداحافظی کرد ...

شونه ای بالا انداختم ...

از جام بلند شدم و بعد از برداشتن کیفم و گوشیم به سمت در رفتم که شیدا از اتاق اومد  
بیرون.....

\_عزیزم داری میری سرکار.

نه پس ...

\_آره.

\_ کی بر میگردی.

تعجب کردم... این تاحالا همچین سوالایی رو نپرسیده ازم ...

\_ساعت هفت چطور؟

\_آخه چند از دوستانم قراره بیان این جا ...

گفتم هماهنگ کنم که وقتی اومدی اونا نباشن تا اذیت نشی...

کلافه گفتم:

\_این مهمونی های تو کی تموم میشه

\_خب عزیزم من تو خونه حوصلم سر میره دوستانم میان پیشم سرگرم میشم دیگه

فقط چند ساعت پیشم هستن بعد میرن.

چیزی نگفتم .. سری تکون دادم و از خونه خارج شدم .....

~~~~~

وارد شرکت شدم که منشی بلند شد و سلام کرد ... سری تکون دادم و بعد از گرفتن اطلاعات از منشی رفتم تو اتاقم ...

امروز کار زیادی نداشتم ...

یه چند ساعتی کار کردم ...

یکمی کلافه بودم ... وسایلم و جمع کردم و از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم ...

به ساعت نگا کردم ... ساعت پنج بود .. اصلا حوصله شرکتو نداشتم ..

حوصله جای دیگری رو هم ندارم ...

ماشینو روشن کردم و فرمونو به سمت خونه چرخوندم ...

وارد حیاط شدم که دیدم یه ماشین دیگه هم تو حیاط بود .. حتما مال دوستای
شیداس...

اوف بلکل یادم رفته بود دوستاش هستن ...

رفتم سمت خونه و آروم درخونه رو باز کردم

تو حال پذیرایی که هیچکی نبود ...

لابد تو استخر زیر زمین رفتن ...

بی سر و صدا به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم ...

با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد و کیف از دستم افتاد ...

با ناباوری به صحنه روبرو خیره شدم...

شیدا تو بغل یه مرد دیگه بود و داشتن همو میوسیدن که با صدای در به خودشون اومدنو با عجله از هم جدا شدن

فریاد زدم:

_شیدا.. تو خونه ی من داری چه غلطی میکنی...

با تته پته گفتم:

_ارسلان

_صداتو ببر ... هیچی نشنوم

به سمت اون مرد رفتم و یقشو کشیدم بالا

مرده با تعجب به ما خیره شده بود ...

مشتی کوبوندم تو صورتش و افتادم به جوش ...

هیچ دفاعی از خودش نمیکرد و شوکه شده بود ...

خواستم مشت بعدی رو بزنم که از زیر دستم فرار کرد و با لباسای نصفه نیمه از خونه

بیرون زد ...

به شیدا نگاه کردم ...

با ترس به جای خالی اون مرد نگاه میکرد ...

گناهکار اصلی اون مرد نیست

گناهکار اصلی این شیدای عوضیه...

با خشم رفتم سمتش و چسبوندمش به دیوار....

_ارس.سلان غ غلط کردم ...

با مشتی که کوبوندم تو دهنش خفه شد ...

ولش کردم که خورد زمین...

با لگد افتادم به جونش

فریاد زدم:

_آشغال چرا اینجوری بهم خیانت کردی ...

آخه چی کم داشتی ...

نکبت

_ آخ زن توروخدا ... غلط کردم ارسلان... تو رو خدا زن دارم میمیرم ...

آخ

دستشو گذاشت روی صورتش

بی توجه به حرفاش همچنان کتکش میزد ...

انقدر زدمش که بی حال شده بود و فقط ناله های ریزی میکرد ...

پوزخندی زدم:

_سزای آدم خیانت کار مرگه.. برو خداتو شکر کن که نکشتمت عوضی

سه روز بعد...

ارسلان:

سه روزه که از اون اتفاق گذشته ...

و دقیقا سه روزه که شیدا رو تو اتاق زندانی کردم ...

به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم ...

گوشه اتاق نشسته بود و پاهاشو تو خودش جمع کرده بود ...

با صدای در اتاق سرشو بلند کردو با ترس نگام کرد

هروقت قیافه نحسشو میدیدم دوباره اتفاقای چند روز پیش برام زنده میشد ..

درسته دوستش نداشتم ... اما بهر حال زنم بود .. محرمم محسوب میشد ... منم غیرت داشتمحق نداشتم از اعتمادم سواستفاده کنه اونم توی خونه خودم!

با عصبانیت از یقه گرفتمش و بلندش کردم و داد زدم:

_چرا همچین کاری کردی؟

نمیدونم اون همه جرئت و از کجا آورده بود ... با پرویی گفت:

_ به خاطر اینکه همیشه باهام سرد بودی ...

بخاطر اینکه منو اندازه یه سر سوزن دوستم نداشتی

به خاطر اینکه تو این چند سال همیشه تحقیرم میکردی

پوزخندی زدم:

_اینا دلیل قانع کننده نیستن که تو بخوای بهم خیانت کنی ..

میتونستی درخواست طلاق بدی

باید اینو میدونستی که که با کمال قبول میکنم...

_طلاق معنی نداره ...

بنظر من این دیلا قانع کنندن

باید کمبود محبتی که داشتم و یه جوری جبران میکردم

نتونستم خودمو در برابر پرویییش کنترل کنم و با پشت دستم کوبوندم تو دهنش و داد زدم:

_بسه بلبل زبونی

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم

_ یک ساعت ... فقط یک ساعت وقت داری وسایلتو جمع کنی از این خونه برای

همیشه گمشوی بری ...

اگه یک ساعت بشه یک ساعتو پنج دقیقه همین جا آتیشتم میزنم....



بیشتر از دو ساعته که شیدا رفته از خونه

سکوت بدون شیدا رو دوست دارم ...

روی مبل رو به روی تیوی نشستم و به صفحه خاموشش خیره شدم

از وقتی با این دختره پامو تو این کشور لعنتی گذاشتم یه روز خوش ندیدم

همشم بخاطر شیدای لعنتیه

بلند شدمو عکس شیدارو که به دیوار وصل بود و برداشتم و بهش نگاه کردم ...

پوزخندی زدم و پرتش که به سمت دیوار که قاب عکسش با صدای بلندی خورد شد ...

دیگه وقتشه خونمو از شیدا پاک کنم ...

هیچ اثری نباید ازش توی خونم و زندگیم باشه ..

انگاری که هیچوقت توی زندگی وجود نداشته

_چیشد لوکان تونستی کارای طلاقو درست کنی؟

_آره داداش حل شد ...

فقط باید این برگه هارو امضا کنی

_شیدا امضا کردشون؟

_آره .. البته اولش راضی نشد که راضیش کردم

یه تای ابروم رفت بالا

_چه جوری راضی شد؟

_تهدیدش کردم ... به همین راحتی

دوبار زدم رو شونش:

_دمت گرم داداش کار خوبی کردی ...

کارهای شرکت چی شدن؟

_چند تا مشتری توپ براش پیدا شده

رو هوا میزننش ..

ولی ارسال .. بازم میگم فروش شرکت اشتباهه تو می تونی هم این شرکتو داشته باشی

هم یه شرکت دیگه تو ایران بزنی

گلو شو گرفتم و فشردمش...

_آخرین بارت باشه اسم منو صدا میکنی ... یکبار دیگه این دور و اطراف ببینمت یکاری میکنم که تا آخر عمرت نتونی راه بری ...

پرتش کردم رو زمین و به در اشاره کردم:

_همین الان گمشو ببینمت

شیدا با خشم بلند شد و گفت:

_باشه ارسلان خان. الان میرم.. ولی منتظر انتقامم باش

تلافی تموم کتکا و تحقیرایی که منو کردی و سرت میارم ...

بعد از تکوندن لباسش خونه رو ترک کرد

پوزخندی زدم

هه .. فکر کرده چه غلطی میتونه بکنه



بایه پارچ آب سرد آروم آروم رفتم سمت رزا که روی تشک که روی زمین پهن کرده بودیم خواب بود ...

دوسه قطره از آبو ریختم رو سرش که دستشو گذاشت رو صورتش...

یهویی کل پارچ آب و روش خالی کردم و داد زدم :

سوناراامیبیبی

رزا جیغی زد و یک متر از جاش پرید هوا و شوکه داد زد:

یا خدااااا .. مامان کجایی

اسماء...

سونامی اومده پایان در بریپیم

با دیدن دیوونه بازیش بلند بلند زدم زیر خنده ...

دستم و گذاشتم رو شونشو با خنده تکونش دادم

۲- رزا چته دیوونه شدی داری با خودت حرف میزنی

برگشت ستم و شوکه بهم نگاه کرد و گفت:

...سونا_

با دیدن صورت خندون من حرفشو ادامه نداد

نگاهشو آورد پایین تر و به پارچ خالی از آب توی دستم خیره شد ...

چند ثانیه مکث کرد و به فکر فرو رفت

یهویی جیغ بلندی کشید که از ترس یه قدم به عقب برداشتم....

آخ گوشم

_عوضیییی تو بودیییییی

با خنده گفتم:

_بلههه

_غلط کردیییییی سخته کردم کودن

_خوبت کردم یک ساعته میگم بیدار شو نمیشی ...

تلافی اون همه اذیتایی که منو کردی هم سرت آوردم ...

پاشو پاشو دیر شد باید بریم شرکت

رزا چشماشو ریز کرد و گفت:

_خیلی رو داری

خنده ای سر دادم:

_میدونم...

حالا پاشو دیر شد .. بعدا راجبش صحبت میکنیم

با صدای جیغ اسما از جا پریدم و شوکه بهش خیره شدم

_دختر کجایی ... کر شدی به امید خدا؟

یکساعته دارم صدات میکنم...

تعجب کردم ..

اونقدر غرق افکارم بودم که حتی متوجه اومدنشم نشدم ...

اسما که دید جواب نمیدم دستشو جلو صورتم تگون داد ...

_ببخشید منزل خانوم رزا؟

کجایی رو ابرا سیر میکنی؟

سرمو تگون دادم تا افکار چرت و پرت از ذهنم بپره بیرون ...

_ببخشید تو فکر بودم ..متوجه اومدنت نشدم

_بله بله متوجه شدم

سوالی بهش نگاه کردم که خودش گرفت میخوام چی بگم ...

_اومده بودم تا بپرسم نقشه رو تموم کردی؟

ساسان گفت امروز قراردادو میبنده ...

_آره آره ..بیا بدمت

از زیر میز نقشه رو دراوردم بعد از یه چک کردن کلی دادم به اسما که رفت بیرون

دستم و رو شقیقم فشار دادم ..

سرم داشت از درد میترکید...

دقیقا هروقت که میرم تو فکر گذشته سرم درد میگیره ...

ناخودآگاه گوشیمو برداشتم و رفتم تو گالری و به عکس ده سالگی منو ارسلان خیره شدم
....

دیروز موقع جمع کردن انباری آلبوم عکس قدیمیمونو پیدا کردم و این عکسو توش دیدم
...

نمیدونم چرا ..ولی ازش عکس گرفتم..دلم میخواست داشته باشمش

توی عکس منو ارسلان بودیم و داشتیم با هم به باغچه که پر از گلای رنگی و خوشگل
بود رسیدگی می کردیم

که خاله نسرین ازمون با دوربین عکاسی عکس گرفته بود

آهی کشیدم

کاش ارسلان اینجا بود ...

فردا قراره برم دادگاه و اسم شیدا رو برای همیشه از تو شناسنامم پاک کنم ...

یاد رزا افتادم ...

چقد دوست داشتم الان تو باغ خونه بودم و رزا رو کنار گلا میدیدم ...

همیشه با گلا حرف میزد ..

خیلی جالب بود برام ...

آرامش تو چشماتو دوست داشتم ...

اما هیچوقت فکر نمیکردم این حسی که بهش دارم عشق باشه ...

جدی فکر نمیکردم ...

اما از وقتی که اعترافشو شنیدم ... انگار همه ی حسای پنهان توی دلم زنده شدن ...

یاد بغض تو گلوشت افتادم تو آخرین لحظه ای که دیدمش...

کاش اون جووری نمیکردم .. کاش دستشو میگرفتم و از خونه فرار میکردم ...

ولی اون موقع از حسم مطمئن نبودم ...

اگه پای عمل مامان وسط نبود هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتادن...

آخ مامان .. چی بگم بهت...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم بهش خیره شدم...

حوصله جواب دادن نداشتم ...

به ساعت مچیم نگاه کردم ...

نزدیک ۳ساعته که دارم قدم میزنم ...

هوا تاریک شده بود

انقد که تو فکر رزا بودم گذر زمان و حس نکردم ...

کنار جاده ایستادم و تاکسی گرفتم و رفتم طرف شرکت ...

بعد از برداشتن ماشینم با ماشین به سمت خونه حرکت کردم....

.....

کتم و پرت کردم روی دسته مبل و دراز کشیدم ...

یاد شیدا افتادم که اخمام تو هم فرو رفتن ...

دختره ی عوضی

چند سال از زندگیمو کوفتم کرد ...

به فکر فرو رفتم ...

یجورایی خیانت شیدا بهانه خوبی بود که برم پی زندگیم ... برم دنبال رزا ..

شاید باید مدیونش باشم ...

پوزخندی روی لبم شکل گرفت ...

انقد فکر کردم که بلاخره خواب چشمامو به عالم بی خبری ربود

اوووووففف این گوشی لامصب چرا قطع نمیشه ..
چشم بسته دستم و کردم توی جییم و گوشیمو دراوردم ..
دکمه رو زدم و با صدای گرفته جواب دادم:

_الو

صدای نگران لوکان به گوشم رسید

_الو ارسلان کجایی ...

چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی...

_شرمنده خواب بودم.

_ آخه الان وقت خوابه؟

زود بیا کارای طلاق و تموم کنیم چند دقیقه دیگه نوبت ماست ...
چون دیر کردی شیدا فکر کرده پشیمون شدی
از جا پریدم و به ساعت دیواری نگاه کردم ...
دستمو کوبوندم تو سرم و گفتم:

_آخ بلکه یادم رفت ... نیم ساعت دیگه اونجام.

لباسم چروک شده بود ... حوصله نداشتم عوض کنم و همینجوری سمت در رفتم که یه فکری به ذهنم زد ...

بہترہ یہ تیپ خوب بزنم کہ یارو بفہمہ چقد خوش حالم کہ دارم جدا میشم ...

[illegible]

ارسلان:

با دیدن من از جاش بلند شد ...

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم و خواستم به سمت خروجی برم که صدام زد توجهی
نکردم و به راه خودم ادامه دادم که داد زد

پشیمون می‌شی که این کارو کردی

...اتفاقا پشیمونم که چرا این کارو زودتر نکردم ...

دو ماه بعد.....

ارسلان:

بلاخره برگشتم ایران...

سوار تاکسی شدم و آدرس عمارتو بهش دادم

چندان تغییری نکرده بود ...

با صدای زنگ گوشیم نگامو از خیابون گرفتم ...

ساسان بود....

ساسان دوست بچگیام بود ..

سال ها پیش بخاطر مسائلی از هم دور شده بودیم

و دقیقا یکسال پیش بصورت تصادفی همو تو ترکیه ملاقات کردیم ..

تماسو وصل کردم:

_الو

_ الو ارسلان.

_جونم داداش.

_ من همین الان رسیدم فرودگاه ... کجایی تو

پروازت نشسته زمین

هرچی میگردم پیدات نمی کنم

با تعجب گفتم:

_من که الان تو تاکسیم دارم میرم خونه

_ افعع مگه بهت نگفتم خودم میام فرودگاه دنبالت.

_آخ راست میگی .. کاملا فراموشم شده بود .. ببخشید داداش

_دقیقا مثل همون بچگیات حواس پرتی ..

اشکال نداره

پس امشب بیا خونم .. لوکیشن میفرستم .. با چند تا بچه ها جمع شدیم توهم بیا

_اگه تونستم چشم

_تونستم و نتونستم نداریم .. حتما باید بیای ...

تک خنده ای به لجبازیش کردم:

_خیلی خب

_حله.. پس لوکیشنو میفرستم

📍📍📍📍📍📍📍📍📍📍📍📍📍📍📍

📍📍📍📍📍📍(25)📍📍📍📍📍📍📍📍

ارسلان:

زنگ خونه رو زدم و از کنار آیفون اونور تر رفتم تا دیده نشم

بعد از چند ثانیه صدای مامانو شنیدم

_کيه

رفتم جلوی آیفون و با شوخی گفتم:

_از اداره برق اومدم

صدای پر ذوق مامان به گوش رسید:

_ الهی قربونت بشم کی اومدی تو .. چرا خبر ندادی پسر

_خدا نکنه بانو

حالا بهت میگم همه چیو. الان لطفا در رو باز کن پیام تو تا یخ نردم ...

_ای وای ببخشید...

بیا تو بیا تو ...

ارسلان:

در باز شد و وارد حیاط شدم ...

دور تا دور حیاط رو برف پوشونده بود ...

به باغچه خشک و بی گلش نگاه کردم ...

اهی کشیدم ... چجوری پیداش کنم ...

رفتم سمت خونه و مامانو از دور دیدم که داشت میومد سمتم رفتم جلوتر و بغلش کردم
که یهوایی همه ی حسای خوب دنیا تو وجودم سرازیر شد

پیشونیشو بوسیدم و از بغلش اومدم بیرون که صورتمو بوسید:

_ پسرم چرا زنگ نزدی که داری میای ایران تا بیایم فرودگاه دنبالت..

_ نیازی نبود شما تو زحمت بیوفتی

_ رحمتی قربونت برم راستی شیدا کو.

با شنیدن اسمش اخمی روی پیشونیم شکل گرفت ...

_ نیومده.

_ چرا.

_ قصش مفصله بریم تو براتون تعریف میکنم...



ارسلان:

همه چیو برای مامان تعریف کردم ...

به اشک روی صورتش نگاه کردم...

داشت گریه می کرد ...

اشکاشو پاک کردم و گفتم:

_ قربونت برم گریه نکن برای قلبت بده

_ الهی بمیرم برات مادر ..چه جوری تحمل کردی که اون افریته بهت خیانت کرد ...

از اولم می دونستم این دختر چه آدم کثیفیه

_من بهتون گفته بودم ...

اما الان دیگه مهم نیست چون مثل یه آشغال از زندگیم انداختمش بیرون.

نگاهش رنگ ترس گرفت:

_وای عمت بفهمه آتیش به پا میکنه.

_مگه تقصیر منه که دخترش خیانت کاره ؟ انتظار نداره که با یه خیانتکار تا آخر عمرم زندگی کنم؟

_بابک این حرفا حالیش نیست

_بیخیال این حرفا مامان جان ..بیا به چیزای بد فکر نکنیم

سعی کردم بحثو عوض کنم ...

_راستی بابا کجاست ...

از گلاره خانوم و رزا خانوم چه خبر بعد فوت آقا محمد کجا رفتن

_ بابات شرکته یک ساعت دیگه میاد خونه

بعد از مرگ آقا محمد گلاره و دخترش با پولی که بابک بهشون داد یه خونه گرفتن و از اینجا رفتن ...

_کجا رفتن حالا

_نمیدونم والا بهم نگفتن

_نمیتونین بفهمین؟ شماره ای چیزی ازشون ندارین؟

مامان کنجکاو یه تای ابروشو بالا انداخت:

_برای چی میپرسی

دست پاچه گفتم:

_خب آخه دوتا خانوم تنها .. خطرناکه تو این جامعه.. برای همین...

_من که از خدام بود پیشم بمونن ..

اما بابک یه باغبون دیگه با خانوادش آورد که باید خونه ته باغ میموندن ... اونام ناچاراً رفتن

آهانی گفتم و از جام بلند شدم و رو به مامان گفتم:

_خب باشه ... مامان جان من دیگه برم باز میام بهتون سر میزنم.

_وا کجا میخوای بری

_میخوام برم خونه خودم.

دلخور گفتم:

_مگه اینجا خونه غریبه ست؟

_مامان من همچین حرفی زدم؟ فقط میخوام برم خونه مجردیم..همین

_مگه من میزارم بری از اینجا.

_مامان

_مامان بی مامان ...

همینجا میمونی تازه باباتم ندیدی ...

اونم دلش برات تنگ شده.

پوزخندی زدم:

_مامان جان دیگه دروغ شاخدار نگو ...

البته دلش برای من که نه ولی برای خواهر زادش خیلی تنگ شده ..این درست تره

_ پسرمن اینچه حرفیه اون پدرته .. تو پسرشی..

معلومه دلش برات تنگ شده ...

دیگه نزن این حرفو ...

اصلا بیا راجب این چیزا حرف نزنیم الان برو تو اتاق قبلیت کمی استراحت کن ..منم برم
ناهار با دست پخت خودم برای ناهار درست کنم.

کلافه گفتم:

_مامان بزار برم حوصله ندارم یک ساعت قضیه شیدا رو برای بابا هم توضیح بدم.

هدایتم کرد سمت پله ها:

_تو برو استراحت کن من خودم همه چیزو براش توضیح میدم...

_باشه ...

راستی مگه نگفتی بابا یه باغبون با خونوادش آورده ...

پس چرا شما باید آشپزی کنی؟

_چون چند روزی رفتن مرخصی...

_آهان

چمدونمو برداشتمو داخل اتاقم شدم ...

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم ...

خودمو روی تخت انداختم و دراز کشیدم و دستمو رو چشمام گذاشتم.....



با صدای داد بلندی از خواب پریدم ...

صدای داد بابا بود ...

کلافه بلند شدم و از اتاق زدم بیرون واز بالای پله ها به پایین نگاه کردم..

_بابک جان آرام باش الان سخته میکنی....

_بهتر

بزار سخته کنم راحت شم از دست این پسر

خودش کجاس الان

بگو بیاد ببینم این حرفا چیه تو میزنی

لباسمو مرتب کردم و با خونسردی از پله ها پایین رفتم و حین پایین اومدن گفتم:

_همه ی این حرفا عین حقیقتن

خواهر زاده گرامیت بهم خیانت کرده

پوزخند زدو شروع کرد به دست زدن

منو مامان با تعجب بهش خیره شدیم

همونطور که دست میزد گفت:

_ عجب نقشه ای کشیدی ...

خوشم اومد

بلاخره تونستی با این ترفند اون دختر بیچاره رو طلاق بدی

اخمی رو پیشونیم نشست

بابا با خودش چه فکری کرده

الان من شدم مقصر؟

با همون پوزخند گفت:

_چیشد ساکت شدی...

ترسیدی که نقشت و فهمیدم؟

تحمل نکردم و با فریاد گفتم:

_ پدر من آخه چه نقشه ای

شما متوجه هستی چی داری میگی؟

از شرکت که برگشتم خودم با چشمای خودم دیدم شیدای آشغال تو خونه خودمون

داشت بهم خیانت می کرد

داشت جلو چشمم با یکی دیگه

با سیلی ای که تو گوشم خورد حرف تو دهنم ماسید
مامان هینی کشید و دستشو رو دهنش گذاشت

_خفه شو ارسلان

فقط خفه شو .. کم دروغ تحویلم بده
متاسفم واسه خودم بخاطر همچین پسری که تربیت کردم ...

بی توجه به سیلیش که علاوه بر گونم قلبمو هم نشونه گرفته بود گفتم:
_آخه من چرا باید به شما دروغ بگم

_چون از اولم شیدا رو نمیخواستی.

ارسلان:

تا خواستم چیزی بگم صدای زنگ خونه اومد
ساکت شدم و حرفمو ادامه ندادم و روی مبل نشستم ...
دستامو رو زانو هام گذاشتم و سرمو به دستام تکیه دادم....
از اولش اشتباه کردم حرف مامانو گوش کردم و اینجا موندم ...
مامان رفت در باز کرد بعد چند دقیقه عمه درحالی که صداشو پس کلش انداخته بود
اومد تو

نفس کلافه ای کشیدم... همینو کم داشتم

از جام بلند شدم

تا چشمش بهم افتاد با خشم اومد سمتمو یه سیلی دیگه نثارم کرد

سرم به سمت راست کج شد .

پوزخندی گوشه لبم نشست

این دومین سیلی امروز

_چطور جرعت کردی رو دخترم دست بلند کنی نامرد

تازه بعدشم با نامردی طلاقش میدی؟

یه تای ابرومو بالا انداختم:

_دختر شما به من خیانت کرد ...بنابراین هرکاری که باهاش کردم حقش بود

با داد گفت:

_خفه شو...

ازت به جرم تهمت و کتک زدن دخترم شکایت می کنم دختر من از گل پاک تره

با شنیدن آخرین جمله عمه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن ...

شیدا و پاک متضاد هم دیگرن

بلاخره خندم قطع شد و با صدایی که باز هم خنده توش موج میزد گفتم:

_ اون کسی که باید شکایت داشته باشه منم نه شما

برین خدا رو شکر کنین که از دختر پاااک شما شکایت نکردم

عمه با حرص رو کرد به بابا و گفت:

_ داداش جان دستت درد نکنه با این بچه بزرگ کردنت ..

تو روی خواهرت وای میسته و مسخرش میکنه .. به جای اینکه بر و بر نگامون کنی بزن
تو گوش پسرت تا

مامان با عصبانیت حرف عمه رو قطع کرد و داد زد:

_ بس کن بارنک ...

هی هرچی هیچی نگفتم دیگه دارین زیاده روی میکنین

دیگه بس کنین

کم به پسرم گیر بدین

چند سال پیش خودتون همه چی رو بریدین و دوختین و تن پسر من کردین هیچی
نگفتم

ولی ایندفعه دیگه سکوت نمیکنم....

برو خداتو شکر کن از دخترت به جرم خیانت شکایت نکردیم

عمه دهنش قفل شده بود و چیزی نمیگفت

بابا هم ساکت بود

عجیبه ...

لبخندی به مامان زدم و بغلش کردم:

_ممنون از حمایتت

گونشو بوسیدمو بی توجه به بقیه به سمت پله ها رفتم که بالاخره صدای بابا بلند شد:

_کجا

بدون اینکه برگردم سمتشون گفتم:

_میرم وسایلمو بردارم .. اینجا جای من نیست.

داخل اتاقم شدم و بعد از پوشیدن لباسام چمدونمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین ...

نگاه عمه که روی مبل نشسته بود بهم افتاد و با نفرت نگام کرد بی توجه بهش رفتم
سمت مامان که با غصه بهم زل زده بود و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_ میام بهتون سر میزنم

ناراحت نباشین لطفا

از خونه زدم بیرون

[illegible]

ارسلان:

رفتم تو آسانسور و دکمه طبقه شیشم رو فشار دادم

بعد از چند دقیقه آسانسور ایستاد و اومدم بیرون و زنگ واحد ساسانو زدم

در باز شد و هیکل چهارشونه ساسان تو چارچوب در نمایان شد

همدیگه رو مردونه بغل کردیم

چطوری داداش

فدات بشم داداش من

تو چطوری..سفر بخیر

سلامت باشی

با ساسان وارد خونه شدم

اشکان و چند نفر دیگه هم بودن...

سلامی کردم و رو به ساسان گفتم دوستانو معرفی نمی کنی؟

دستشو رو چشماش گذاشت و گفت:

_چشم شما امر کن

لبخندی زدم و آروم پشتش کوبیدم:

_بگو ببینم لوس بازی در نیار

با خنده گفت:

_باشه ...

اشکان خل چلو که خودت میشناسی ..

اون دو تا جیگری که پیش هم نشستن رو میبینی؟

اونا آرشام و ارسام هستن

لامصب انقد شبیه همن من هنوزم نمیتونم از هم تشخیصشون بدم

سری بهشون تکون دادم و لبخندی زدم که جوابمو با لبخند دادن

واقعا خیلی شبیه هم بودن..

_ ایشونم که داش ساشای گل منه

که خودت میشناسیش.....



گرم صحبت بودیم که ساسان صدام کرد:

_جانم داداش

_میگم تو که شرکتتو فروختی ...

الان میخوای چیکار کنی؟

_میخوام اینجا یه شرکت تاسیس کنم

الان دنبال کارای پروانه و سند و اینام

_یعنی الان کاری نداری و بیکاری؟

_آره

_خب چرا نمیای تا تاسیس شرکتت تو شرکت ما کار کنی....

لبخند زدم:

_نه داداش جان نیازی نیست مرسی که گفتی

ساشا کوبید رو کمرم و گفت:

_فکر خوبیه ها

بیا بابا عین دخترا ناز نکن دیگه
ساسان گفته بود لوسیا من باور نکرده بودم

با حرف ساشا همه زدن زیر خنده ...
ساسان نامرد و نگاه کنا

اشکان با خنده گفت:
_ تو اینو نمیشناسی .. هنوز لوس بازیاشو ندیدی
از دخترا بیشتر ناز داره
به ولله دختر بود میگرفتمش

سیبی رو سمتش پرت کردم که صداشو نازک کرد:

_اوا عشقم خدا مرگم بده ...

چه خشن شدی .. آب و هوای کشور غریبه بهت نساخته نباید میذاشتم بری اونورا
خودمم خندم گرفته بود

بچه ها هم به مسخره بازیای اشکان میخندیدن ...

تنت میخاره نه؟

.....آره چه جووورم....

از جام بلند شدم و گفتم:

_نگران نباش... خودم برات میخارونمش

خیز برداشتم که از جا بلند شد و یا به فرار گذاشت

همین ترس برایش بس بود ...

سر جام نشستمو به فرار کردنش نگاه کردم ...

\$

رضا:

با دو رفتم تو شرکت ...

خاک تو سرم دیرم شده بود ...

ساشا خیلی رو نظم کارمندا حساسه

صبح امروز اسما سرما خورده بود

حالش بد بود نتونست بیاد شرکت

ستاره دیروز گفت که قراره یه مهندس جدید بیاد شرکت ..
رفتم سمت اتاق ساسان و مانتومو مرتب کردم و تقه ای به در زدم و رفتم تو

_سلام

_علیک سلام رزا خانوم چرا دیر کردی؟

_ ببخشید واقعا خواب موندم

_اشکال نداره

شانس آوردی ساشا هنوز نیومده.

نفس عمیقی کشیدمو خدا رو شکر گفتم و رو صندلی نشستم ..

ساسان با نگرانی پرسید:

_اسما حالش خوبه؟

دیروز بهم پیام داد که نمیتونه امروز بیاد ...

مشکلی پیش اومده؟

_خودت ازش خبر نداری مگه؟

جوابی نداد

مشکوک نگاش کردم

با تردید گفت:

_ نه خب راستش چند وقته باهام قهره

با تعجب بهش نگاه کردم

اسما بهم چیزی راجب قهر بودنش نگفته بود .

_خب چرا قهرین؟

_والا من باهاش قهر نیستم ... اون چند وقته باهام سرد رفتار می کنه .. هرچی میگم
چته چرا دلیل اینجور رفتارات چیه ...

نکنه ازم زده شدی؟ .. هیچی نمیگه

چند روز پیشم تا بحث خاستگاری رو وسط کشیدم عصبی شد و یه دعوا راه انداخت و
گفت منو نمیخواه و این حرفا ...



به میز خیره شدم و توی سکوت به حرفای ساسان گوش دادم ..

یه چیزی اینجا مشکوکه ...

چرا اسما باید بگه ساسانو نمیخواه در صورتی که حتی از توی چشماشم میشه عشق به ساسانو خوند؟

ساسان که دید حرفی نمیزنم دوباره ادامه داد و با خواهش گفت:

_رزا بخدا دارم دیوونه میشم ...

هرشب انقدر راجب این موضوع فکر میکنم که چه کار اشتباهی کردم که اسما منو نمیخواه

سر درد شدید میگیرم و مجبور میشم با قرص بخوابم ...

بدون اینکه نگاهمو از میز بگیرم گفتم:

_شک کرده بودم به رفتارش ...

آخه اسما توی خونه هم چند وقته تو خودش دیگه مثل قبلا شاد و پر انرژی نیست.

_رزا میتونی یه کار برام انجام بدی.

بهش خیره شدم:

_اگه از دستم بر بیاد چرا که نه ...

چی کار کنم؟

_میشه با اسما صحبت کنی؟

از اسما بپرس چرا همچین حرفی میزنه ...

چرا دیگه منو نمیخواد؟

چشمامو با اطمینان باز و بسته کردم و گفتم:

_اینطور نیست ... مطمئن باش یه چیزی شده که این حرفو زده ... وگرنه شک ندارم که
تو عشق اول و آخر اسمایی

باشه .. صحبت میکنم

با قدردانی نگاهم کرد:

_ممنونم .. برام خواهری می کنی

رزا:

دیگه حرفی نزدیم و هرکدوم مشغول کار خودمون شدیم ...

با حرفای ساسان رفتم تو فکر ..

یعنی چه اتفاقی افتاده؟

در اتاق باز شد و ساشا و ستاره اومدن داخل .

سلام کردیم و ساشا کنار ساسان نشست و ستاره هم کنار من

_احوال رزا خانوم ...

_بد نیستم خوبم ممنون... تو خودت خوبی؟

_اوهوم خوبم

دور و اطراف و نگاه کرد و گفت:

_ راستی اسما چرا نیستش؟

_سرما خورده امروز نیومده

_آها نگران شدم ...

فقط لبخندی زدم و سعی کردم بحث و عوض کنم

_راستی ستاره

تو اون مهندس جدید که قرار بیاد و میشناسی؟

_ نه والا راجبش کنجکاوی ای نکردم....

یه تای ابرومو بالا انداختم...

_اونم تو؟

با خنده مشتی روی بازوم کوبیدو گفت:

_بخدا ... از بس کار سرم ریخته که وقت سر خاروندن ندارم ... چه برسه کنجکاوی کردن ...

خواستم جوابی بدم که ساشا پرید وسط حرفم:

_خانوما ... جناب مهندس بالاخره تشریف آوردن ...

بریم تو سالن جلسه منتظر بمونیم ...

باشه ای گفتیم و بلند شدیم....

همه کارکنای شرکت منتظر اون تازه وارد بودن ...

با سنگینی نگاهی نگاهمو حرکت دادم که به رهام رسیدم ...

با دیدن نگاه من ..لبخند کریهی زد و سرشو تکون داد ...

توجهی نکردم و به انزجار سرمو پایین گرفتم ... اما مگه ول میکرد ...

سرم پایین بود و داشتم زیر نگاه رهام آب میشدم مردتیکه ... شیطونه میگه بزnm دهنشو
آسفالت کنم

صدای در اتاق اومد که همه از جامون بلند شدیم ...

با دیدن هیکل کسی که توی چارچوب در نمایان شد حس کردم قلبم از تپش ایستادو
نفسم قطع شد ...

نه .. این غیر ممکنه .. اون اینجا؟

بعد این همه سال دیدمش ... ارسلانو دیدم

تنها کسی که هنوز که هنوز به فکرشم حتی با اینکه منو پس زده رو دیدم ...
نمیتونم باور کنم .. نکنه دارم خواب میبینم ...

سلامی کرد و به تک تک کارکنا نگاه کرد ..

تا چشمش به من خورد چشاش گرد شد و سر جاش خشکش زد ...

بدون حرف هردومون داشتیم به هم نگاه میکردیم ...

من داشتم به قلبی که با دیدنش دوباره به تپش افتاده بود فکر میکردم و اون ...
نمیدونم اون به چی فکر میکرد ..

از چشماش نمیشد چیزی رو خوند...

باصدای ستاره نگاهمو ازش گرفتم و به خودم اومدم
بدون توجه به کسی از جام بلند شدم و رفتم سمت در ...
از کنارش رد شدم و از اتاق اومدم بیرون ...

دویدم تو اتاق کارم .. پشت در ایستادم...

دستم رو قلبم گذاشتم ... به بوی عطر همیشگیش فکر کردم ... وقتی از کنارش رد شدم
همون بو رو میداد ...

دوباره خاطراتم زنده شدن ...

چرا من اینجوری شدم؟

نه .. نباید اینطور باشم .. نباید اون بفهمه که هنوزم که هنوزه دوستش دارم ..
باید خودمو به یه راه دیگه بزنم...

ارسلان:

رزا از اتاق رفته بود بیرون اما من هنوز سر جام خشکم زده بود ...

_داداش حالت خوبه؟

با صدای ساسان به خودم اومدم و لبخندی کمرنگی زدم ...

پیداش کردم ...

به همین زودی ... خدایاشکرت...

همه با تعجب نگام می کردن ...

بی توجه به نگاه متعجبشون

رفتم پیش ساسان و به همه سلام کردم که جوابمو به گرمی دادن ..

ساسان منو به همه معرفی کرد ...

ستاره دوست رزا که قبلا چند باری خونه رزا اینا دیدمش بلند شد و با یه ببخشید از اتاق رفت بیرون ..

از خوشحالی رو ابرا بودم .. کلی انرژی گرفته بودم ...

با ساسان و ساشا از اتاق اومدیم بیرون..

ساسان مشکوک پرسید ...

_چته .. چرا لبخند ژکوند میزنی ...

با سرخوشی نگاش کردم و چیزی نگفتم ...

_بگو ببینم چته ...

نکنه بخاطر رزاس؟

متوجه رفتاراتون بودم ...

تو و رزا همو میشناسین درسته؟؟؟

_اره.

ستاره:

باورم نمیشد ..

مهندس جدید ارسلان بود

عشق قدیمی رزا ...

خواهرم تازه فراموشش کرده بود ...

با نگرانی سمت اتاق رزا رفتم و چند ضربه به در زدم اما هیچ صدایی نیومد ..آروم در باز کردم و رفتم تو

روی صندلی نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود ..

_رزا

جوابی نداد رفتم سمتش و دستشو از رو صورتش برداشتم ...

الهی بمیرم انقد گریه کرده بود چشماش کاسه خون شده بود

_ قربونت بشم چرا این جوری با خودت می کنی

با بغض گفت:

_ستاره.

_جان ستاره ..ستاره به قربونت

_ بلاخره دیدمش ..

من ارسلا نو دیدم ..

ستاره نمیدونم الان من باید چی کار کنم ...

چه عکس والعملی نشون بدم ...

ستاره خیلی گیجم خیلی ...

اشکاشو پاک کردم:

_فدای خواهریم بشم... قبلا چی کار می کردی الانم همون کارو میکنی ...

خودتو بزن به بی خیالی ...

انگار که هنوزم ترکیس

_نمیشه بخدا نمیشه ...

الان ارسال اینجاست ...من هر روز باید باهاش روبه رو بشم ..هرروز میبینمش..

_بین رزا ..یاد اون روزی که تورو پس زد بیوفت...

همون روزی که باعث شد کلی گریه کنی .. کلی غصه بخوری ..دلت شکست ...

غرورت شکست ...

تو باید جوری رفتار کنی که اون ببینه برات مهم نیست که اون اینجا هست یا نیست ...

_اما چطور؟

چطور می تونم جوری باشم که انگار برام مهم نیست؟؟؟ ستاره من .. منه لعنتی هنوز عاشقشم ... نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

همه اینا رو می دونم . فکر میکردم داره فراموشم میشه ..

اما امروز تا دیدمش .. قلبم انگار میخواست بزنه بیرون ...

با اخم گفت:

_تو باید فراموشش کنی .

نمیتونم و سخته و اینا ... نداریم

من به شخصه دیگه نمیذارم دل آبجیم بشکنه ...

پاشو .. پاشو بریم بهش خوش آمد بگی ..

بریم نشونش بدیم تو یه رزای جدیدی...

بلند شو آجی گلم ...

ستاره به زور بلندم کرد ...

اشکامو پاک کردم و سینمو سپر کردم ...

نقاب بی خیالی به چهرم زدم ..

ستاره درست میگه ...

اون که براش مهم نیست عاشق بودن یا نبودنم

این وسط فقط من عذاب میبینم ...

از اتاق بیرون زدیم ...

ستاره از آقا ابراهیم آبدارچی شرکت پرسید که ارسلان هنوز نرفته یا رفته

_ نه خانوم مهندس نرفتن ...ایشون تو اتاق آقا ساسان هستن...



ارسلان:

داشتم با ساشا حرف میزدم که تقه ای به در خورد و پشت بندش در باز شد و رزا و ستاره اومدن تو ..

با دیدن رزا ناخواسته از جام بلند شدم ...

اومدن سمتم رزا بهم نگاه کرد ...

یه لحظه احساس لرز کردم .. سردی نگاهش منو میترسوند...

دستمو بردم جلو و سلام کردم ...

رزا:

سرمو بلند کردم به چشمای آبیش خیره شدم ...

هیچ وقت نتونستم این چشمارو فراموش کنم .. هنوز نگاهش گرم و گیرایی قبلیشو داشت ..

سرمو تکون دادم و سلامی گفتم اما باهاش دست ندادم ...

دستشو که رو هوا خشک شده بود عقب برد..

ستاره هم به ساسان تبریک گفت و عذرخواهی کرد بابت بلند شدنش از سالن جلسه ...

ساسان رو به من پرسید:

_رزا جان ارسلان گفت همو میشناسین

بی تفاوت گفتم:

_ایشون درست گفتن

.

ساشا دستشو سمت مبل گرفت و گفت:

_چرا سرپایین .. بشینین دیگه ...

_ممنون ساشا جان من امروز کلی کار دارم

باید خرید کنم...

اگه میشه امروز زود تر از شرکت برم

_باشه مشکلی نیست.

تشکری کردم و از اتاق زدم بیرون ...

دستم رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم ...

خیلی سخت خودمو کنترل کردم ...

آروم باش لعنتی چته چرا برای کسی که پست زده بی قراری میکنی ...

سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ زدم .. در داشت بسته میشد که دستی جلوشو گرفت و مانع بسته شدنش شد ..

ارسلان وارد آسانسور شد ...

ای خدا این چرا اومده ...

کلافه به دیوار آسانسور تکیه دادم ..

زیر چشمی نگاهش کردم ..

کتو شلوار توسی و پیراهن سفید پوشیده بود...

مثل همیشه ته ریش گذاشته بود و موهاشو با حالت خاصی داده بود بالا ..

مثل همیشه جذاب و دلبر...

با صداش به خودم اومدم ..

_خانوم کوچولو چقدر بزرگ شدی ..

_بله هم بزرگ شدم هم عاقل ...

یه تای ابروشو داد بالا:

_الان داری تیکه میندازی؟

خودمو به تعجب زدم و گفتم:

_نخیر تیکه برای چی

آسانسور ایستاد و در باز شد

مهلتی ندادم که حرف بزنه ..

معذرتی خواستم و خداحافظی کردم ..

از آسانسور خارج شدم که ارسلانم همزمان باهام خارج شد و قدم به قدمم اومد ..

نکنه داره دنبالم میاد؟

نه احتمالا راهامون یکیه...

با خودت فکرای مضخرف نکن رزا

قدمامو کمی تند تر کردم که صدام کرد

...

چیزی نگفتم و خودمو به نشنیدن زدم ..

به راهم ادامه دادم که دستم کشیده شد

چشمام گرد شد و برگشتم سمت ارسلانی که دستمو گرفته بود ..

از لمس دستش انگار برق سه فاز بهم وصل بود به خودم اومدمو با خشم دستمو از دستش کشیدم بیرون ..

عصبی گفتم:

_ آقای تهرانی دفعه آخرتون باشه به من دست میزنین ..

_ مجبور شدم دستتو بگیرم هرچی صدات کردم جواب ندادی ...

دستمو از دستش کشیدم بیرون و با سردی زل زدم تو چشماش

_ دیگه همچین کاری نکنین لطفا

من خیلی کار دارم

با اجازه

ارسلان:

از کنارم رد شد

ای خدا چرا این جوری کرد ...

دستمو رو صورتم کشیدم...

اون خیلی تغییر کرده

چشماش همون چشمایی نیستن که میشناختمشون

گرمی نگاهش جاشو به سردی سوزناکی داده

همه اینا تقصیر منه احمقه

کلافه رفتم سمت ماشینم و سوار شدم

ماشینو روشن کردم و با یه حرکت از پارکینگ زدم بیرون

به دور و اطراف نگاه کردم ...

دیدمش.. کنار خیابون منتظر تاکسی بود

گاز دادم و جلوی پاش ترمز کردم ..

شیشه رو پایین دادمو گفتم

_بیا بالا میرسونمت

اخمی رو پیشونیش شکل گرفت:

_لزومی نداره شما منو برسونید... منتظر تاکسی میمونم ..

لطفا بفرمایید

_رزا لج نکن این ساعت تاکسی پیدا نمیشه هوا هم سرده مریض میشی ...

هم خطرناکه برای یه خانوم این ساعت کنار خیابون منتظر باشه

جوابی نداد و بی توجه رفت عقب تر ایستاد

_رزا بیا سوار شو انقد نرو رو اعصاب من.

_مگه من خواهر شمام که منو با اسم صدا و میکنین؟

یکبار گفتم.. نمیخوام سوارشم

لطفا مزاحمت ایجاد نکنین ...

ارسلان:

ماشینو جلوتر پارک کردم و پیاده شدم

همزمان با من تاکسی نگه داشت و قبل از اینکه به رزا برسم سوار تاکسی شد و رفت

مشتی روی ماشین کوبیدم

لعنتی

دقیقا همین الان باید تاکسی میومد؟

سوار شدم و سرمو رو فرمون گذاشتم... نگرانم.. میترسم از رفتارای رزا ..

کینه بدی ازم به دل گرفته

چی فکر میکردم چی شد ...

خدایا کمکم کن .. چجوری میتونم دلشو بدست بیارم ...

ارسلان خیل خوشحال بود از اینکه رزا رو پیدا کرده....

اما ترس عجیبی تو دلش بود ... ترسی که هیچوقت توی زندگیش تجربه نکرده بود ...
میترسید برای بار دوم رزا رو از دست بده
هرچند که اون بار او تقصیر خودش بود
حس میکرد رزا فراموشش کرده یا اینکه کسی تو زندگیش بوده باشه
اما خبر نداشت که

رزا:

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم...

اسما و مامان کنار هم نشسته بودن و خوش بش میکردن و همزمان سبزی پاک می
کردن...

سلام بلندی کردم.

_سلام

مامان با مهربونی گفت

_سلام به روی ماهت عزیزم ...

چرا انقدر زود برگشتی؟

ای خدا ..حالا چه بهونه ای بیارم...

یاد سردردم افتادم

_راستش یکم سرم درد می کرد ساشا اجازه داد زودتر پیام خونه ...

_الهی مادر برات بمیره برو تو اتاق استراحت کن الان میرم برات قرص سردرد میارم ...

_خدانکنه مامان جان

نیازی به قرص نیست ...

استراحت کنم خوب میشم ...

اسما با نگرانی گفت:

_چرا قرص نمیخوای؟ بخوری زود خوب میشی.

حالا مگه ولم میکنن

کلافه گفتم:

_به خدا نیازی نیست هروقت نیاز داشتم صداتون میکنم

و بدون اینکه مهلتی بدم که حرفی بزنن رفتم تو اتاقم و در بستم ...

پشت در تکیه دادم

حس میکردم پاهام دیگه تحمل وزنم و ندارن

آروم آروم رو زمین نشستمو سرمو روی پام گذاشتم... خدا این چه مصیبتی بود ...

چرا برگشته ایران ...

تازه داشتم به زندگی کردن بدون وجود ارسال عادت میکردم ...

اسما:

رزا رفت تو اتاقش ...

به خاله که ناراحت به در بسته اتاق نگاه می کرد گفتم:

_ خاله ناراحت نباش یکم سرش درد می کنه استراحت کنه خوب میشه ...

از بس اونجا کار و بار ریخته که منم همیشه سردرد میگیرم

_من میدونم سردرد بهونه بود ..

مشخصه دخترم از یه چیزی ناراحته

_نه بابا اشتباه میکنین ...

از چی ناراحت باشه

یکم حساس شدین

_اسما جان من یه مادرم ...

وقتی بچم ناراحته میفهمم

من حتی میدونم چند روزه تو خودتی

همه لبخندات ظاهریه

اما نمی دونم از چی ناراحتی ...

به خودم اجازه نمیدم تو کارت دخالت کنم

دختر قشنگم خودت می دونی مثل رزا برام عزیزی ...

هرچی که شده باشه ..اگر میتونم کمکت کنم مطمئن باش دریغ نمیکنم فقط بهم بگو

_قربونت برم خاله جونم

دخالت چیه ... شما حق مادری به گردن من داری

چشم هرچی باشه میگم ...

از جام بلند شدم

_من برم به رزا سری بزنم تا از نگرانی در بیاین

_باشه دخترم

منم برم سبزی هارو بشورم قرمه بار بزارم ..

لبخندی زدم:

_مرسی خاله جون ...



رزا:

صدای در اومد ..

چیزی نگفتم و خودمو مشغول شونه کردن موهام کردم ...

صدای اسما به گوشم رسید ...

_رزا

چیزی نگفتم که دوباره صدام کرد

کلافه بهش توپیدم:

_چیه اسما .. مامان فرستادت تا از زیر زبون من حرف بکشی؟

برو بهش بگو به خدا چیزیم نیست فقط یکم سرم درد میکنه

اسما بادلخوری گفت:

_ ای بابا اومدم ببینم اگه حالت بده برات قرص بیارم ...

بعدم از سرجاش بلند شد و از اتاق خارج شد ...

سرمو تو بالش فشردم...

لعنت بهت ...

لعنت بهت ارسلان که اعصاب برام نداشتی ...

یکم خودمو جمع و جور کردم ...

میدونم که اسما از دستم دلخور شده .. خیلی حساسه..باید برم از اسما عذرخواهی کنم ..

از اتاق اومدم بیرون ..

اسما روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود و داشت با گوشیش کار می کرد ...

رفتم پیشش و بغلش کردم ...

_ آجی جونم باهام قهری

_ وای ولم کن رزا حوصله ندارم ...

_ عزیزم ببخشید ناراحتت کردم

_ ناراحت نیستم.

_ هستی.

کلافه گفت:

_ رزا میگم ناراحت نیستم.

بهش نگاه کردم:

_ پس بخند تا باورم بشه ناراحت نیستی ...

لبخندی زد که دوباره بغلش کردم ...

اونم با لبخند بغلم کرد ...

باصدای مامان از هم جدا شدیم

_رزا جان دخترم..

سردردت خوب شد؟

_آره مامان جونم بهتر شدم.

_خدارو شکر همیشه خوب باشی ... نگرانم کردی

لبخندی زدم و سعی کردم بحثو عوض کنم خودمو لوس کردم و گفتم:

_مامان جونمم گشنمه شام چی داریم

_قربونت برم دارم قورمه سبزی درست میکنم تازه بار گذاشتم....

.....

شامو با خنده و خوشی خوردیم ...

بعد از شستن ظرفا .. با اسما رفتیم تو اتاق ...

نشستم روی تخت

به اسما نگاه کردم ...

داشت برای خودش روی زمین تشک پهن میکرد ...

میخواستم باهاش راجب ساسان حرف بزنم ...

نمیدونستم چطوری سر حرفو باز کنم ...

دلمو به دریا زدم و صداش کردم ..

_جانم

_اسما میتونم باهات راحت باشم؟

_وا عزیزم این چه حرفیه ...

معلومه که میتونی .. ما الان خواهیم ..

جانم؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

_ اسما خودت خوب میدونی ساسان خیلی دوستت داره ...

اسما سا...

پرید وسط حرفم:

_رزا خواهش میکنم ...

میشه دیگه درباره ساسان پیش من حرفی نزنم ..

_آخه برای چی ..

مگه ساسان کار بدی کرده که نمیخواهی چیزی ازش بشنوی؟

لاقل مشکلتو بگو شاید یه سوتفاهمی پیش اومده..

_نه هیچ سوتفاهمی پیش نیومده ...

دستاشو گرفتم:

_پس مشکل چیه با ساسان؟

_رزا اصرار نکن نمیتونم بگم.

دستاشو ول کردم و از رو تخت بلند شدم ..

_باشه اصرار نمیکنم پس نمیتونم باهات راحت باشم و الکی میگی خواهش میکنم

_نه دورغ نگفتم

... به خدا تو مثل خواهری برام ..

دلخور گفتم:

_اگه منو خواهرت میدونستی منو محرم رازات میدونستی

قبل این که من بپرسم بهم میگفتی چرا چند وقته تو خودتی ...

میگفتی که چرا ساسانو پس میزنی نمیذاری بیاد خاستگاریت...

اسما با شرمندگی سرشو پایین انداخت:

_ببخشید آجیم

تو خودت کم مشکل نداری ..

همینجوری هم سربار تو و خاله جون هستم ..

دستم و گذاشتم رو دهنش:

_هیش..دیگه نشنوم این حرفو

گونشو بوسیدم و با شوخی گفتم:

_مامان الان تو رو حتی بیشتر از من دوست داره

تک خنده ای کرد ...

بعد چند ثانیه با تعجب پرسید:

_راستی تو از کجا میدونی ساسان میخواست به بیاد خاستگاریم؟

_امروز ساسان بهم گفت.

با دلخوری گفت:

_خوبه همه چی رو گذاشته کف دست تو ..

_اتفاقا خوب کاری کرده که همه چی رو بهم گفته ..

حالا بگو ببینم چته اسما؟

ساسان چیکار کرده که حتی دیگه حاضر نیستی ببینیش؟

کمی سکوت کرد ..

بعد چند دقیقه صدای بغض دارش به گوشم رسید:

_ رزا من لیاقت ساسانو ندارم.

با شنیدن صدای بغض دارش غصم گرفت

با صدای آرام گفتم:

_چی میگی دختر .. کی گفته تو لیاقتشو نداری؟

_کسی بهم نگفته خودم چشم دارم می بینم ..

خودم عقل دارم ..میفهمم ...

اون باید با کسی ازدواج کنه در سطح خانوادش باشه
نه من که حتی یه دوچرخه هم از خودم ندارم .. حالا نداشتن مادر پدر به کنار ..

با شنیدن حرفاش یه تای ابروم رفت بالا

الان یاد این مورد افتاده؟

یچیزی اینجا مشکوکه!!!!

_این حرفا که میزنی حرف تو نیست

کی بهت گفته این حرفا رو بزنی؟ کی همچین فکر بیخودی رو تو مغز تو فرو کرده؟
سرشو انداخت پایین و باصدای آروم گفت:

_هیچ کس

دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو به سمت خودم گرفتم:

_اسما منو عصبی نکن بگو کی گفت ساسانو ول کنی؟

اشک تو چشماش جمع شد ..

طاقت نیاوردمو بغلش کردم ..

اشکاش پشت سرهم میومدن پایین ...

خودتو اذیت نکن دیگه منم گریم میگیره ها ..

تورو خدا بگو دیگه ...

با همون صدای بغض دارش گفت:

—نمیتونم بگم

چرا۔

_توروخدا نپرس الان آمادگی ندارم...

دیگه اسرار نکردم و بی صدا تو بغلم گرفتمش ...

انقد گریه کرد که تو بغلم خوابش برد..

به صورت غرق خوابش نگاه کردم ...

کافیہ فقط بفہم کی باعث شدہ خواہر من اینطور اشک بریزہ ..

مادرشو به عذاش مینشونم

رزا:

از حموم اومدم بیرون و با حوله رو تخت دراز کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم...

حدود دو هفته ای میشه که ارسال اومده شرکتمون..

به معنای واقعی دارم دیونه میشم از دست حرکات و رفتاراش ...

اصلا خیلی تغییر کرده ...

معلوم نیست چشه ...

از شانس بدمم تو شرکت هردو تو یه اتاقیم معلوم نیست چی به ساشا گفته که اتاق منو با اون شریک کردن ...

جرئت ندارم کاری کنم ...

هرکاری کنم بهم گیر میده و برای اینکه اذیتم کنه سریع به ساشا گزارش میده ..

با یه مرد حرف بزnm عصبی میشه ...

بیارم به ساشا گفت که فلانی که منظورش من بودم .. خیلی با مردا صحبت میکنه و بهش اخطار بده ...

ساشا هم تعجب کرده از رفتاراش ...

خیلی کلافم کرده.. واقعا درکش نمیکنم ...

باز هم با این اوصاف..قلب بی جنبه من هروقت میبینتش خودشو به درو دیوار میکوبه...

پوف کلافه ای کشیدم ...

امروز قراره با ستاره و اسما بریم خرید ...

آخه نزدیک عیده

بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد ...

چی بپوشم ...

تصمیم گرفتم یه تیپ روشن بزنم ...

بنابراین یه مانتوی کرمی با شال سفید برداشتم و گذاشتم رو تخت ...

یه جین سفید دمپا گشاد پوشیدم ..

مانتوم تنم کردم و بعدش رفتم سراغ صورتم،

یه خط چشم نازک با یه رژ لب کالباسی ...

همینقدر بسه ..

شالمو سرم کردم که در اتاق باز شد و پشت بندش اسما داخل شد ...

تا منو دید سوتی کشیدو گفت:

_جووووون باباااا..چه پسر کش شدی جیگر

،شماره بدم مادموزل؟؟

با مسخره بازی دستمو جلو بدنم گرفتم و گفتم:

_چشماتو درویش کن عنتر ...

من خودم صاحب دارم ...

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ اونوقت صاحب خانوم کی باشن؟میشناسمش؟

_بلهههه .. اسمشون اقا سیناس ..

اخمی کرد و یکم فکر کرد ...

تازه دوزاریش افتاد ...

_وااااای سینا کوچولوی خودمونو میگی؟

خنده ای کردم و سرم تکون دادم:

_آره دیگه پس چی فکر کردی

به ساعت نگاه کردم ..

_اوه اوه دیر شد توام که هنوز آماده نشدی ..

سریع حاضر شو بریم ..

الان ستاره میاد ببینه آماده نیستیم کلمونو میگنه...

اسما رفت حاضر شه و منم گوشیمو برداشتم ...

داشتم با گوشی کار میکردم که اسما حاضر و آماده جلوم اومد و گفت:

_بریم

نگاش کردم

...یه مانتو قرمز که با رژ لبش ست کرده بود با شلواره تیره سرمه ای و یه شاله سرمه ای
و کفش تخت قرمز پوشیده بود ...

جوون کشداری گفتم:

_ تو که از من خوشگل تر شدی شامپانزه:

با بالش کوبید تو سرم و با جیغ جیغ گفت:

میگی خوشگلی بعد میگی شامپانزه؟ ..

با خنده:

_ شوخی کردم خیلی پسر کش تر شدی ..

اونم خندیدو گفت:

_ پس چی؟! فکر کردی فقط خودت پسر کشی؟

دستامو بالا گرفتم و گفتم:

_ باشه اصلا تو جنیفر لویز، تو آیشفاریا...

پشت چشمی نازک کردو با غرور الکی گفت:

_ من از اینا خوشگل ترم ؛)

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_ یکم بکش پایین:/

با شیطننت گفت:

_ چیه عشقم؟!!!

با انگشتم سرشو به عقب هول دادم:

_ منحرف اعتماد به نفستو گفتم ...

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

اسما:

سوار ماشین ستاره شدیم رزا جلو نشست منم مثل همیشه عقب...

ستاره با حرص گفت:

_اصلا نمیومدین ..

چقدر دیر کردین.. هسته اورانیوم شکاف میدادین انقدر زمان نمیرد...

_تقصیر من چیه؟

به من اشاره کرد:

_خانوم دو ساعته داره تیپ میزنه

با پرویی گفتم:

_سیاه چال خانوم ...

اگه تیپ نمیزدم که پسرا همش تورو نگاه میکردن بعدش سرم بی کلاه میموند ...

_اگه من سیاه چالم تو لجنی

_رزا من ی.....

قبل اینکه حرفمو کامل کنم ستاره جفت پا پرید وسط حرفم:

_آه..بس کنین دیگه مخمو خوردین .. تقصیر هردوتونه

بیار دیگه بحث کنین از ماشین شوتتون میکنم بیرون ...
دستامو بالا سرم گرفتم و با ترس ساختگی گفتم:

_باش بابا تسلیم

ستاره ماشینو استارت زد و حرکت کرد به سمت بازار ...

رزا با تعجب پرسید:

_ستاره پس عشق خاله کجاست؟

_خونه مامانم.

_عههه میخواستم ببینمش

با طعنه گفتم:

_نگاش کنا شوهر زلیل

♡♡♡♡♡♡♡♡

رزا:

داشتم از خستگی هلاک میشدم هر جا میرفتیم نه اسما چیزی رو پسند می کرد نه
ستاره ...

انقد راه رفته بودم احساس می کردم پاهام دارن قطع میشن ...

با بیحوصلگی داشتیم تو یه کوچه ی خلوت راه میرفتیم راه میرفتم تا زودتر به خیابون اصلی برسیم که صدای مزاحمی به گوشم رسید:

_خوشگلا شماره بدم؟؟؟

به سمت صدا نگاه کردم ...چند تا پسر جوون و علاف بودن ...
اهمیت ندادیمو به راهمون ادامه دادیم اما اونا دست بردار نبودن ...
پشت سرمون اومدن

_اوو پسر تا الان همچین دافایی ندیده بودم ...

_خانوما امشب درخدمت باشیم

حرفاشون حالومونو داشت بهم زد ...
به اسما و ستاره نگا کردم و آرام گفتم:
_بچه ها تا سه شمردم بدوییم

۱_

۲_

تا خواستیم خیز برداریم متوجه شدن و پریدن جلومون.

_کجا کجا!!! بودیم درخدمتون ..

ستاره دیگه تحمل نکرد و با عصبانیت گفت:

_برین درخدمت مادرتون باشین آشغال!

یکی از اون پسرا که از همه پررو تر بود دستاشو بالا گرفت و گفت:

_آروم باش خوشگله چرا عصبی میشی خب

ستاره خواست دوباره جوابشو بده که یکی از پسرا رفت سمتش ...

ستاره از ترس چند قدم عقب رفت ...

اعصابم خورد شد تا خواستم برم سمتشون یکی دستمو گرفت

یکی از همون پسرا دستمو گرفته بود. ...

جیغی کشیدم و سعی کردم دستمو آزاد کنم ...

اما اون همچنان مچ دستمو گرفته بود و با شدت میفشرد

تا خواستم دوباره جیغ بزنم با دست آزادش جلوی دهنمو گرفت و جیغمو خفه کرد ...

اون صحنه ها هم همینجوری از جلوی چشم رد میشدن ...

چشم‌ام سیاهی رفت و فقط تو لحظه آخر چهره ساسانو دیدم و سپس بیهوشی...



ارسلان:

با ساسان و ساشا تو کوچه پس کوچه دنبال اسما می‌گشتیم ..

مثل اینکه ستاره لوکیشن فرستاده بود برای ساسان تا اونجا با اسما همدیگرو مثلا به صورت تصادفی ببینن ..

ساسان به ما هم گفت بیایم ..

..چرا آدرسشون تو کوچه هاست؟؟!!..

اونجا چيکار ميکنن...؟؟

با صدای جیغی که شنیدیم به همدیگه نگاه کردیم ...

ساسان زمزمه وار گفت:

رزای من
_اسما.....

با سرعت دویدیم سمت صدا ...

با صحنه ای که دیدم ناخواسته سرجام وایسادم ...

اون ... اون رزا بود؟؟ ..

رزا بیهوش تو بغل یه پسر بود ...

دستمو مشت کردم و دویدم سمت اون پسر و مشت محکمی به دهنش زدم که از درد
فریادی سر داد ...

رزا از دستش افتاد زمین و سرش به سنگ برخورد کرد...

پسر رو پرتش کردم روی زمین و نشستم روی پاهاش و مشتای پی در پی به صورتش
کوبیدم

_چه گهی خوردی؟؟؟؟

ساسان و ساشا هم داشتن بقیه رو کتک میزدن و دخترا جیغ میزدن

بی توجه به هرجا و هرکس فقط کتکش میزدم...

با صدای ستاره که داشت رزا رو با گریه صدا میزد دست از کتک زدنش برداشتم و رفتم
سمت رزا ...

بیهوش رو زمین افتاده بود و از سرش خون میومد ..

و سرش رو پای ستاره بود ...

تکونش دادم ..

_رزا ..رزا ... حالت خوبه؟

جوابی که نشنیدم بغلش کردم و دویدم سمت ماشینم...

مردم با تعجب بهمون نگاه میکردن ...

رزا رو صندلی عقب گذاشتم و خودمم سوار شدم ... اسماو ستاره هم داشتن دنبالم

میدویدن منتظرشون نموندم و پامو روی گاز فشردم...

بدون توجه به چراغ راهنمایی و پلیس و هرکس دیگه با سرعت بالا تو خیابونا رانندگی

میکردم که نرسیده به بیمارستان به ترافیک خوردیم...

مشتی به فرمون کوبیدم:

_لعنتیییییی

به صندلی عقب نگاه کردم ... رزا بدون هیچ عکس العملی بیهوش رو صندلی بود ...

به جلو نگاه کردم .. ترافیک خیلی سنگین بود .. احتمالا یه تصادفی پیش اومده که

اینطوری شده ...

با یه تصمیم ناگهانی کمربندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم ...

رزا رو تو بغلم گرفتم و دویدم سمت بیمارستان

بعد از ۵ دقیقه به بیمارستان رسیدم ...

پرستارا با دیدن رزا تو بغلم بدون حرفی تخت آوردن و رزا رو گذاشتم روی تخت...

.....

رو صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم و منتظر موندم ...

با صدای گریه دونفر سرمو بلند کردم ستاره و اسما رو دیدم که داشتن میومدن سمت من ...

ساشا و ساسانم پشت سرشون بودن ... تا بهم رسیدن ستاره با گریه پرسید:

_ رزا کجاست؟؟

بدون حرف با انگشتم اتاق و نشونه گرفتم ...

اسما:

بی حرف و با چشمای گریون نشستم رو صندلی ... با دست اشکامو پاک کردم ... اما اشکام بند نمی اومدن و دوباره رو صورتم روون میشدن .. خدایا مواظب آبجیم باش ...

ای خدا خاله چی میشه ...

سرمو بالا گرفتم و ساسانو جلو روم دیدم که به دیوار روبرو تکیه داده بود و با اخم داشت نگام می کرد... اخمش خیلی ترسناک بود ...

یه لحظه حس کردم بدنم از ترس لرزید ...

دستاشو تو جیش کردو اومد سمتم ...

دستمالی رو سمتم گرفت ...

با صدای آرومو گرفته گفتم:

_نمیخوام

عصبی شد:

_لجبازی نکن بگیرش اشکاتو پاک کن تا عصبانی نشدم و یه کاری دستت ندادم ...

با سری پایین دستمالو ازش گرفتم که دوباره رفت به دیوار تکیه داد ...

اشکامو پاک کردم ...

خدایا پس کجاست دکتر .. چرا نمیاد ...

به ستاره نگا کردم ... ساشا کنارش نشسته بود و ستاره سرشو رو شونه ی ساشا گذاشته بود ...

ناخواسته آهی کشیدم ...

کاش منو ساسان الان جای اونا بودیم...

دوباره به ساسان نگاه کردم با اخم به زمین خیره شده بود ...تو این موقعیتم تو فکر ساسانم .. اونوقت خواهرم توی اتاقه.... تو فکر بودم که ...
در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون ...

با نگرانی بلند شدم که همزمان با من بقیه هم بلند شدن....

ارسلان:

رفتم سمت دکتر و پرسیدم:

_آقای دکتر حالش خوبه؟؟؟چرا بیهوش شد؟

_ چه بلایی سر این دختر اومده؟؟؟

ایشون دچار شوک عصبی شدن و غش کردن ...

سرشونم که به احتمال خیلی زیاد شکسته و باید عکس بگیریم

با ناراحتی پرسیدم:

_الان چطوره؟

کی بیهوش میاد؟

_چند دقیقه دیگه بیهوش میاد وقتی بیهوش اومدن خبرم کنین تا بیایم و از سرشون عکس بگیریم

_باشه ممنون دکتر

دکتر سری تکون داد و با گفتن بلا بدور از جمع دور شد ...

تکیمو به دیوار دادمو دستمو رو چشمم گذاشتم.. این چه مصیبتی بود .. خدا لعنت کنه اون پسرای عوضی رو ...

با یادآوری اون پسر دستمو مشت کردم که دست یکی روی دست مشت شدم قرار گرفت ..

به صاحب دست نگاه کردم.. ساسان بود ...

_آروم باش داداش

بهش نگاه کردم با صدای بلند گفتم:

_واقعا انتظار داری آروم باشم؟

با حرص گفت:

_هیس الان دخترا میشنون

به حرف ساسان توجهی نکردم و سمت اتاق رزا رفتم درو باز کردم و وارد اتاق شدم ...

پرستار داشت چیزی به سرم تزریق می کرد

منتظر ایستادم کارش تموم شه ...

بعد از تموم شدن کارش برگشت سمتم و با دیدن من گفت:

_ببخشید بیمار باید استراحت کنه چرا اومدین تو اتاق؟

خیلی سرد گفتم:

_پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشه

_اما..

_گفتم فقط پنج دقیقه...

لبخندی زد و گفت:

_ خیلی خب پس من شما رو با خواهرتون فقط برای پنج دقیقه تنها میزارم ...

راستی خواهرتونن دیگه؟آخه انگار شباهت دارین برای همین پرسیدم ...

یه تای ابروم خود به خود رفت بالا

تو که راست میگی

پوزخندی زدمو گفتم:

_نخیر خواهرم نیست نامزدمه...

انگار بادش خوابید ...

با صدای آروم آهانی از اتاق رفت بیرون ..

تو بیمارستانم باید با پرستاران سر و کله بزنیم

رفتم سمت رزا ...

چشمای خوشگلش بسته بودن....

نشستم رو صندلیه کنار تخت ...

دست سردشو تو دستم گرفتم و بوسه ای روش زدم ..

آروم گفتم:

_ یه روزی مال خودم میشی رزای من میشی اونوقت دیگه نمیدارم همچین بلاهایی
سرت بیاد

در اتاق باز شد بچه ها اومدن تو ...

بدون توجه به اونا دوباره بوسه ای روی دست رزا زدم و دستشو رها کردم از جام بلند
شدم ...

ستاره:

وقتی پرستار از اتاق رزا دور شد .. به سرعت قبل اینکه مارو ببینه رفتیم تو اتاق....

با صحنه ای که دیدم چشمام گرد شدن ...

ارسلان روی صندلی نشسته بودو دست رزا تو دستش بود ...

با دیدن ما دستشو با پررویی دستشو بوسیدو از جاش بلند شد ...

با نفرت نگاهش کردم... دوباره میخوای چیکار کنی؟؟

ازش بدم میاد اون باعث میشه رزا با دیدنش اذیت بشه و گریه کنه ... چند روز پیش تو دستشویی شرکت دیدم که بی صدا داشت اشک می ریخت...

وقتی ازش پرسیدم چته بهم گفت که نمیتونه وجودشو تحمل کنه ..

نگاه ارسلان بهم افتاد که با اخم چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم

کنار تخت ایستادم و به رزای بیهوش کردم

با بغض گفتم:

_بیدار شو دیگه آبجی جونم ...

چقد میخوابی؟؟!! ...

پشت بند این حرفم پلکاش تکون خورد ... با ذوق گفتم:

_وای بچه ها رزا بهوش اومد ...

همه با خوشحالی اومدن سمتمون ...

اسما آرام صداش کرد:

_رزا؟!!

رزا:

با درد سرم چشمامو بزور باز کردم ... چرا پلکام انقد سنگین بودن؟؟؟...

صدای رزا گفتن اسما رو که شنیدم متوجه دور ورم شدم...

نور چشمامو اذیت میکرد ...

با تعجب به بچه ها نگاه کردم ..

نگاهم به نگاه ارسلان گره خورد.... حس میکنم توش نگرانی موج میزنه

اما برای چی؟

گیج شده بودم ...

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

_من کجام؟

اسما دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

_نگران نباش .. اینجا بیمارستانه

واقعا هیچی یادت نمیاد؟

بیمارستانم؟؟!

یهو همه اتفاقا مثل فیلم از جلوی چشمم رد شدن ..

اون پسرا ... دستشو رو دهنم گذاشت....

شایان ...

ناگهان لرز عجیبی از یادآوری اتفاقا تو بدنم افتاد ...

ستاره با نگرانی نگام میکرد... مطمئنا اون میدونست که به چی فکر میکنم ...

تا خواستم چیزی بگم در اتاق باز شدو یه پرستار خانوم اومد داخل ...

با دیدن بچه ها اخم کرد و گفت:

_ چرا اتاقو شلوغ کردین؟ مگه نگفتم کسی نیاد تو؟؟

زود برین برید بیرون بیمار باید استراحت کنه ...

بچه ها باشه ای گفتن و ستاره رو به من گفت:

_نگران نباش آبجی ...

پرستار با تعجب پرسید:

_مگه بیمار بهوش اومده؟

_بله همین الان به هوش اومد

_چرا به دکتر نگفتین؟

ساشا دستشو پشت گردنش گذاشت و گفت:

_یادمون رفت

پرستار پوف کلافه ای کشید و گفت:

_ خیلی خب تا من برم دکتر و خبر کنم شما از اتاق برین بیرون ...

جالبه ماسکم نزدین اینجا ما بیمارای کرونایی داریم هم برای مریض هم برای خودتون
خطرناکه

اسما:

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ...

وای ساعت هشته ...حتما الان خاله خیلی نگران شده ...

زود گوشی رو از کیفم بیرون آوردم

لعنتی شارژ نداره ...

ستاره یا دیدن نگرانی من با تعجب پرسید:

_اسما چی شد چرا یهو بهم ریختی؟

نگاه ساسان سمت ما جلب شد ..

بی توجه به ساسان گفتم:

_ساعت هشته الان خاله گلاره نگران شده

میشه گوشیتو بدی بهش زنگ بزنم؟ گوشیم شارژ نداره ...

ستاره با شرمندگی گفت:

_گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم آخه عجله ای اومدیم ...

بزار از ساشا ...

قبل اینکه ستاره حرفشو کامل کنه ساسان پرید وسط حرفشو گفت:

_من بهت میدم

هنوز بوق نخورده بود که ساسان اومدو کنارم نشست ...

پوف کلافه ای کشیدم و بهش محل ندادم بعد از چند تا بوق جواب داد:

_الو؟

_سلام خاله اسمام

خاله با نگرانی گفت:

_ تویی اسما جان ...

وای خدا دخترم کجایی دل نگرانتون شدم .. به هرکدومتون زنگ میزنم جواب نمیدین.....

مجبور شدم دروغ بگم ...لبمو گزیدم:

_بیخشید خاله گرم خرید بودیم ساعت از دستمون دررفت

خاله با شک پرسید:

_اسما دخترم راستشو بگو اتفاقی افتاده که تا این ساعت نیومدین خونه؟؟رزا کو

_به جون خودم راست میگم هیچی نشده... الانم رزا اتاق پروفه ...

راستش الان باید برم رزا صدام زد ..فعلا خداحافظ

_برو عزیزم زود بیاین خونه خدا به همراهتون...

بعد از قطع کردن تماس .. گوشیه گرفتم سمت ساسان و تشکر زیرلبی کردم و خواستم بلند شم که ساسان دستمو گرفتو گفت:

_بشین

از لمس دستش قلبم محکم خودشو زد به در و دیوار.....

نفس عمیقی کشیدم و خواستم دستشو پس بزنم که دستمو کشیدو افتادم رو صندلی...

ساسان:

با عصبانیت گفتم:

_ وقتی بهت میگم بشین، حرف گوش کن و بشین...

با سرتقی گفت:

_ نمیخوام گوش بدم ... چرا ولم نمیکنی

چرا نمیفهمی دیگه خستم کردی؟؟!!

با فریاد گفت:

_ غلط میکنی خسته شده باشی ...

غلط میکنی بازیم میدی ...

با خجالت و ترس دستشو رو دهنش گذاشت:

_وای داد نزن آبرومو بردی ... اینجا بیمارستانه

رزای من
_به درک

اسما:

چشمامو بستم و با التماس گفتم:

_ساسان تو رو خدا ولم کن برو پی زندگیت ..

_د لامصب زندگیه من تویی .. آخه کجا برم ..

دستم تو دستش گرفت و تو چشمام زل زد:

_اسما توروخدا بگو چی شده .. چرا عشقمونو نادیده میگیری؟؟؟

با بغض چیزی که نمیخواستم.. چیزی که ته دلم نبود و به زبون آوردم ...:

_ چون دوست ندارم نمیخوامت ..

اصلا ... اصلا یکی دیگه تو زندگیمه خوبه؟

با این حرف سرجاش خشکش زد .. زمزمه وار گفت:

_دروغه

بغضم شکستو بدون توجه به حرفش بلند شدمو دویدم سمت خروجی بیمارستان ...

به صدا زدناي ساسان توجه نکردم ...

از بیمارستان زدم بیرون...

شروع کردم به قدم زدن ...

نمی دونم چقدر از بیمارستان دور شدم ... انقد راه رفته بودم پام درد گرفته بود....

به یه پارک کوچیکی رسیدم ... روی نیمکت گوشه پارک نشستم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن ...

خدایا من که فقط ساسانو داشتم .. چرا اینم ازم گرفتی؟؟؟

چرا منو اینجوری آفریدی که نمی تونم کنارش باشم؟؟ چرا من انقد نحسم؟

یاد یک ماه پیش افتادم...

یه شماره ناشناس بهم زنگ زد ...

یه زن بود که خودشو مادر ساسان معرفی کرد ...

صداش مهربون بود .. گفت میخواد ببینتم ... من ساده با خودم فکر کردم برای این میخواد منو ببینه که با عروس آیندش آشنا شه ..

اما اون نابودم کرد ... تحقیرم کرد ...

اون بهم گفت که من لیاقت ساسانو ندارم ..

گفت من بی خانوادم .. بی کسم ..

گفت نمیخواد یه دختر بی کسو کار عروسش باشه ...

گفتو گفت و نابودم کرد با حرفاش .. گفت و به قلب شکسته من توجه نکرد ...

ساسان:

هرچی اسما رو صدا کردم اهمیت نداد .. خواستم برم دنبالش که ساشا اومد دستش و گذاشت رو شونم:

_داداش بزار بره .. بزار یکم با خودش خلوت کنه ..

سرجام ایستادم .. شاید اون درست میگفت.. شاید نیاز به تنهایی داره ..

ارسلان:

خداوشکر سرش شکستگی نداشت و فقط پیشونیش دوتا بخیه خورد ...

کارای ترخیصو انجام دادم و رفتم سمت اتاق رزا

رزارو دیدم که با کمک ستاره از اتاق اومدن بیرون...

تو تلو خوران راه میرفت...

رفتم سمتشون و تا خواستم بهش کمک کنم ستاره رزا رو کشید کنار و گفت:

_آقای تهرانی خودم هستم نیازی نیست شما کمک کنین.

حرفشو زد و به رزا کمک کرد و از کنارم رد شدن ...

یه تای ابروم رفت بالا ..از همون روز اولی که ستاره رو دیدم سرسنگین میزنه

اما برای چی؟...

شونه ای بالا انداختم و پشت سرشون راه افتادم ...

رزا:

رو به ستاره گفتم:

_راستی کی کارای ترخیص بیمارستانو انجام داد؟ بگو پولشو حساب کنم

قبل از اینکه ستاره حرفی بزنه ارسلان گفت:

_من تسویه حساب کردم.

با تعجب بهش نگاه کردم ..

ستاره هم تعجب کرده بود ...با صدایی که طعنه توش مشخص بود پرسید:

_شما مگه چه صنمی با رزا جان داری که حساب کردی؟؟

اما ارسلان بیخیال گفت:

_دیدم کسی نیست حساب کنه خودم حساب کردم .. مشکلی هم توش نمیبینم ...

ستاره:

از عصبانیت دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

پسره ی سواستفاده گر ...

از هر فرصتی استفاده میکنه تا خودشو به رزا نزدیک کنه

کم رزا رو اذیت کرده؟؟

معلوم نیست الان میخواد چه غلطی کنه ...

اخمی رو پیشونیم شکل گرفت . رزا که جو رو سنگین دید پرید وسط بحثمون:

_خب چقد باید پرداخت کنم؟؟

_مگه میشه من از شما پول بگیرم؟؟!

رزا:

قصدت از این کارا چیه لعنتی ..

چرا میخوای دوباره با این حرفات با قلبم بازی کنی؟

چشماتو بستم دیگه چیزی نگفتم ..

باشه به جهنم .. خودت حساب کن .. بهتر .. پولم تو کیفم میمونه...

به دور و اطراف نگاه کردم .. اسما رو نمیدیدم...

رو به ستاره پرسیدم:

_راستی اسما کجاست؟

_گفت میره به خاله گلاره زنگ بزنه

ساشا که داشت تو سکوت به حرفای ما گوش میداد به حرف اومد و گفت:

رفت

ستاره با تعجب پرسید:

رفت؟ چرا رفت؟ کجا رفت؟ چرا به ما چیزی نگفت

– بیاین سوار بشین میگم بهتون.

– میگم .. من رزا خانومو میرسونم.. شما با خانومت برو

به ارسلان که این حرفو زده بود نگاه کردم ..

چه لزومی داره منو برسونه؟

– نه نیازی نیست داداش مسیرمون به خونه رزا میخوره خودم میرسونمش....

ستاره پرید وسط حرفاشون

– اره نمیخواد زحمت بکشین آقا ارسلان.. رزا با ما میاد .. حالش خوش نیست باید

مواظبش باشم ..

بعد از گفتن این حرف دستمو گرفت و منو سوار ماشین کرد ..

پوفف

خداروشکر ..ستاره نجاتم داد

ساشا هم سوار شد و با یه استارت ماشینو روشن کرد ..

به ارسلان که بیرون از ماشین با کلافگی به ما نگاه میکرد خیره شدم ..

پوزخندی گوشه لبم نشست که از دیدش دور نموند..

ساشا بوقی برای ارسلان زد و ماشین و حرکت داد ..

خداروشکر ..

یاد اسما افتادم ..نگرانی گوشیمو برداشتم و به اسما زنگ زدم ...خاموش بود ..

ناخواسته دلشوره گرفتم

ستاره با دیدن چهره رنگ پریده من از تو آینه ماشین گفت:

_چی شده رزا؟

_ستاره!! اسما جواب نمیده ..خیلی نگرانشم

ساشا گفت:

_نگران نباش ساسان رفته دنبالش.

ستاره با تعجب:

_مگه ساسان میدونه کجاست؟

_نه نمیدونه عزیزم ..اما گفت پیداش میکنه

میخواه باهاش حرف بزنی ...

چشماتو بستم ..

ساسان گناهی نداره ... نمیدونم اسما چشه...

دلم برای ساسان میسوزه ..

ای خدا .. هرکدوممون یجور درگیریم... خوش بحال ستاره...

اهی کشیدم و سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و تا پایان مقصد دیگه حرفی رد و بدل نشد ...

.....

تا رسیدن به خونه چند بار دیگه شماره اسما رو گرفتم اما هربار به صدای " شماره مشترک مورد نظر خاموش میباشد.لطفا..." برمخوردم

ماشین جلوی خونه وایساد ...

درو باز کردم و از ساشا تشکر کردم ...

داشتم پیاده میشدم که دیدم ستاره هم داره پیاده پیشه ...

با تعجب پرسیدم:

_وا ستاره .. تو برای چی میخوای پیاده بشی؟

_میخوام خودم به خاله توضیح بدم چه اتفاقی برات افتاده..

اگه تو رو با این رنگ پریده و پیشونی بخیه خورده ببینه خیلی نگران میشه...

_نیازی نیست عزیزم تا همینجاشم خیلی زحمتت دادم برو خونه خودم یجوری بهش میگم نگران نشه....

تو زودتر برو خونه حتما تا الان سینا خیلی بیتابیتو کرده...

با تردید بهم نگاه کرد

_درباره اسما میخوای چی کار کنی؟

_اونم یه کاری می کنم نگران نباش....

با نگرانی و دودلی باشه ای گفت و بعد از بوسیدن گونم و کلی نصیحت که این کارو بکن اون کارو نکن ... خداحافظی کردیم و رفتن...



رزا:

با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو ... ماما تو آشپزخونه بودی داشت غذا درست می کرد ...

با صدای خسته سلامی کردم که به سمت برگشت و با دیدنم گونشو چنگ زد:

_خدا مرگم بده رزا چی شده چرا رنگ مرده رو گرفتی .. پیشونیت چیشده

با دستم سعی کردم آرومش کنم:

_اوا ... ماما جان چرا حرف مرگو میزنی بیا بشین همه چیزو برات توضیح میدم.

_چیو توضیح بدی ..

بگو ببینم چه اتفاقی افتاده.. اسما کجاست؟

_شما بشین .. من بهتون میگم چیشده

وقتی ماما نشست اون چیزی که اتفاق نیوفتاده بود رو تعریف کردم .. درواقع گفتم که وسط خیابون بیهوش شدم و سرم به جدول کنار خیابون برخورد کرد و بچه ها منو بردن بیمارستان...

شرمنده بودم بخاطر دروغم... ولی نمیخواستم هروقت که بیرون میرم .. ماما نگرانم بشه ...

ماما گونمو نوازش کرد و گفت:

_چند بار گفتم خودتو تقویت کن .. ضعیف شدی .. ببین آخر چی شدی ..

لبخندی زدم و گونشو بوسیدم:

_خب حالا دیگه بخیر گذشت ...

_خداروشکر ...

_نگفتی اسما چرا با تو نیومد؟

_گفتم که مامان ...

با ساسان رفت ..میخواستن با هم حرف بزنن

_ از دست این جوونای امروزی .. یه روز قهرن یه روز آشتین.

_انشالله که آشتی میکنن.

_انشالله...

بعد از اینکه کمی با مامان صحبت کردیم و خریدامو که نصف و نیمه بود نشونش دادم

..

رفتم تو اتاقم ..

دوباره شماره اسما رو گرفتم اما همچنان خاموش بود...

عصبی گوشیه پرت کردم روی تخت ..

آخه دختره ی نفهم.. کجا گذاشتی رفتی ..

به سختی لباسمو عوض کردم.. هنوز یکم سرگیجه داشتم ...

یاد ساسان افتادم که ساشا گفت رفته دنبال اسما .. شاید اون خبری داشته باشه ...

سریع رفتم سمت گوشیم و برداشتمش و شماره ساسانو گرفتم ...

چند بار بوق خورد اما جواب نداد .. داشتم ناامید میشدم که صدای کلافش تو گوشی پیچید...

_الو رزا.

با نگرانی و سریع گفتم:

_ چی شد پیداش کردی؟

_نه انگار آب شده رفته تو زمین ..

رزا اگه خبری شده به منم بگو از نگرانی دارم میمیرم....

_باشه خبری شد حتما بهت میگم...

تشکری کرد بدون خدا حافظی قطع کرد ...

حق داشت .. کلافگی تو صداش بیداد میکرد...

گوشیو گذاشتم رو میز و از اتاق اومدم بیرون ... مامان داشت سفره رو پهن میکرد ...رفتم سمتشو گفتم:

_خب مامان جان میذاشتی خودم پهن کنم...

_وا نه گلم عمرا من اجازه بدم به چیزی دست بزنی ..

برو همونجا بشین خودم همه ی کارارو میکنم...

تک خنده ای کردم و گفتم:

_واا یجوری میگی انگاری تصادف کردم .. بابا یه فشار افتاده بود دیگه ...

لبشو گزید:

_زبونتو گاز بگیر ...این چه حرفیه میزنی دختر

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه اومد ..

مامان گفت:

_برو درو باز کن فکر کنم اسماس

رفتم تو حیاط و درو بازش کردم ..

همین که اسما رو دیدم سرجام خشکم زد ..

انقد گریه کرده بود که همه آرایشش ریخته بود تو صورتش و واقعا وحشتناک شده بود ...

کنارم زد و خواست بیاد تو که هلش دادم عقب و خودمم از خونه اومدم بیرون ..
به دور و اطراف کوچه نگاه کردم .. خداروشکر کسی تو کوچه نبود ..

با نگرانی گفتم:

_ اسما کجا بودی؟ این چه سر و وضعیه ...

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

کلافه گفتم:

_ حرف بزن دختر .. همه رو نگران خودت کردی چرا گوشیتو بر نمیداری؟

با صدای گرفته گفتم:

_ ببخشید قدم میزدم بیرون... شارژ گوشیم تموم شده بود برای همین نفهمیدم...

_ این که نشد حرف .. توضیح بده بگو چته

کلافه گفتم:

_ وای رزا بزار پیام تو .. باشه برات توضیح میدم.

قبل از این که بریم تو آروم به اسما گفتم:

_حواست باشه سوتی ندی .. مامان فکر میکنه با ساسان بیرون بودی ...

_باشه

رفتیم داخل .. مامان تو آشپزخونه بود ...

اسما از پشت سرم اومد و زود رفت توی دستشویی تا مامان نبینتش

وارد آشپزخونه شدم ... مامان با شنیدن صدای پام برگشت سمتم:

_کی بود دخترم؟

_اسما

_خوب موقعی اومد ...

این پارچ آب و بگير بزار رو سفره

چشمی گفتم و پارچو از مامان گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم ..

یاد ساسان افتادم ...

آبو گذاشتم روی سفره و گوشیمو برداشتمو شماره ساسانو گرفتم:

_الو

_الو سلام .. اسما اومد خونه

_ میدونم

با تعجب پرسیدم:

_از کجا

_میدونستم بلاخره میاد خونه... برای همین حدود یک ساعتی هست که پشت در خونتونم

عجب .. یه لحظه حسودیم شد از اینکه آنقدر اسمارو دوست داره ...

_باشه .. دیگه نگران نباش ..آروم باش خداروشکر سالم و سلامت اومد

_چه جوری آروم باشم؟؟!

از دست اسما دارم دیوونم میشم...

_خودتو اذیت نکن همه چی درست میشه ...

من با اسما حرف میزنم ..

فعلا برم.. الان اسما بیاد ببینه دارم با تو حرف میزنم دردسر میشه ..فعلا خداحافظ ..

_باشه ممنون خداافظ..

به اسما نگا کردم که داشت با غذاش بازی می کرد ... آروم صداش کرد ...
_اسما ..

جوابی نداد و تو فکراش غرق شده بود...

با صدای بلند تر صداش کردم که یکه ای خورد و از فکر اومد بیرون
بهم نگاه کرد و قیافش سوالی شد

_کجایی خانوم؟ چرا صدات می کنم جواب نمیدی
سرشو انداخت پایین:

_ببخشید نشنیدم ..کاری داشتی؟

_چرا با غذا بازی میکنی؟

_آخه میل ندارم.

خواستم چیزی بگم که

مامان که تا اون موقع ساکت به حرفامون گوش میکرد تحمل نکرد و گفت:

_شما دوتا چتون شده؟؟؟ چند وقته هردوتون تو خودتونین ...

من تو این خونه غریبم که نمیگین چی شده؟؟.

لبمو گزیدم:

_عه مامان جان قربونت بشم.. کی گفته تو غریبه ای؟؟ بابا بجون خودم هیچی نشده....

_آره خاله جونم.... باز که حساس شدی...

_نخیر .. من بیخود حساس نشدم.. رفتاراتونو میبینم

پوفف از همه چیز تو دنیا سخت تر ...قانع کردن مامانه

به زور مامانو راضی کردیم که چیزی نیست ..

البته میدونم بازم قانع نشده و دلنگرانه...

بمیرم برای مامانم که از هیچی خبر نداره و چیزی بهش نمیگیم .. واقعا شرمندشم...

با کمک اسما سفره رو جمع کردیم و باهم رفتیم تو اتاق...

تصمیم گرفتم امشب هرجور که شده از زبون اسما حرف بکشم

?? (36)

لباسمو عوض کردم و شارژر و از چمدون برداشتم ...

_اسما.

همونطور که گوشیمو به شارژر وصل میکردم گفتم:

_بله؟

_نمیخواهی چیزی بهم بگی ..

میدونستم از چی حرف میزنه.. ولی با این حال پرسیدم:

_از چی حرف بزنی؟

_خودتو به اون راه زن خوب میدونی منظورم تو و ساسانه.

با شنیدن اسمش بازم کلافه شدم ..

_توروخدا بحث اونو باز نکن ..

_اسما به خدا اگه نگی چی شده دیگه باهات حرف نمیزنم...

داری خودتو و ساسانو اذیت میکنی.

دلم میخواست با یکی درد و دل کنم .. حالا که رزا اینجاست.. کی بهتر از رزا ...

کنارش نشستم و گفتم:

– چی میخوای بدونی؟

– همه اون چیزی که باعث شده ساسانو ول کنیو عشقتو نسبت بهش انکار کنی؟؟

– باشه میگم اما قول بده به ساسان چیزی نگی

اخمی کردم

– چرا به ساسان نگم اون حقشه بدونه چرا میگی نمیخوایش

– رزا اگه میخوای بهش بگی بهت نمیگم ..خواهش میکنم نگو.

پوفف کلافه ای کشید و گفت:

– باش نمیگم فعلا بگو ببینم چی شده ..

نفس عمیقی کشیدم و سرمو گذاشتم رو شونش

همه چیو بهش گفتم

گفتم که مامان ساسان بهم زنگ زد و گفت میخواد ببینتم و من ساده رفتم دیدنش .

اما اون نابودم کرد

..اون با حرفاش تحقیرم کرد

انقد گفتم و گفتم و گفتم تا بالاخره سبک شدم .. حس میکردم یکم از حجم بار سنگین روی دوشم کمتر شده ...

صدایی از رزا در نمیومد ... سرمو بلند کردمو نگاش کردم .. با چشمای اشکی نگام می کرد...

سرمو تو بغلش گرفت و با بغض گفت:

_قربونت مظلومیتت بشم خواهریم...

چرا زودتر نگفتی که همه ی کارات بخاطر حرفای مادر ساسانه؟

دلیل حال خراب تو و ساسان تقصیر اونه...

لبخند تلخی زدم:

_نه اشتباه نکن... اون تقصیری نداره .. اون یه مادره.. حق داره که دوست نداشته باشه

پسرش با یه دختر بی کسو کار ازدواج کنه ...

ساسان باید بایه دختر هم سطح خودش ازدواج کنه نه منی که پول ندارم حتی یه
فرش ببرم خونه شوهرم ...

من لیاقت اونو ندارم ...

_ اما تو و ساسان عاشق هم هستین ...

_اما همه چی عشق نمیشه ...این حقیقت وجود داره که من در سطح ساسان نیستم....

انگشتشو گذاشت رو لبم و با اخم گفت:

_از این حرفا نزن...

تو هیچی کم نداری..

خیلی از اون دخترای دیگه سر تری دیگه این حرفا رو نزن ..تازشم تو بی کس و کار
نیستی .. تو منو داری .. مامان گلاره رو داری...

لبخندی زد و گفت:

_اگه شمارو نداشتم حتی یه لحظه هم نمیتونستم زندگی کنم....

همدیگرو بغل کردیم و دیگه حرفی نزدیم ...

بعد از چند دقیقه از بغلم بیرون اومد و گفت:

_ولی باید به ساسان بگیم ...

سرمو انداختم پایین

_نه نمیشه

_آخه چرا نمیشه.

_چون مامان ساسان ازم قول گرفته از زندگی پسرش برم بیرون ...

قول دادم سمت ساسان نرم...

گفت اگه یه روزی با ساسان ازدواج کنم عاقش میکنه و از ارث محرومش میکنه

ساکت شد و دیگه حرفی نزد ...

آهی کشیدم و خودمو تو بغل رزا جا کردم..

موهامو نوازش کرد و زمزمه کرد:

_حق داری قشنگم ...



رزا:

داشتم روی نقشه کار می کردم .. هر بار که از اول میکشیدم یچیزیش جور در نمیومد ..
ازینور بخاطر نقشه عصبی بودم .. از اون طرف نگاهای گاه و بی گاه ارسلان داشت
دیوونم میکرد ...

نفس کلافه ای کشیدم

نمیدونم شرکت به این بزرگی یه اتاق برای ارسلان نداره که ساشا با من هم اتاقش کرده
.. همچنان داشت نگاهم میکرد..

دیگه طاقت نیاوردم و سرمو بلند کردم و نگاهشو قافلگیر کردم که یکه ای خورد ...

تا خواستم چیزی بگم صدای در اومد

_ بفرمائید

در باز شدو رهام اومد تو ..

ای خدا همینو کم داشتم ...

سلام بلندی کرد که زیر لب جوابشو دادم ...

ارسلان با اخم نگاهش میکرد .

حدس میزد که این کارای چه معنی ای میده ... آخه با خودش چه فکری کرده؟؟؟ بعد از اون کارش و اینهمه سال دوباره قبولش میکنم؟ اونم کسی رو که به بدترین وضع ممکن رد کرد منو....

لبخند شیطانی ای گوشه لبم نشست..

رو به رهام با جدیت که کمی ناز هم تو صدام قاطی بود گفتم:

_جانم آقا رهام کاری داشتین؟

خودم حالم از حرف زدنم بهم خورد...

اما رهام چشماش برقی زد ...

زیر چشمی به ارسلان نگاه کردم ...

گره اخماش بیشتر شده بود و به من نگاه میکرد ...

هه..این که چیزی نیست....

بیشتر از اینا باید بخوری ارسلان خان

صدای رهام منو از فکر درآورد:

_راستش اومدم دعوت کنم ...

با تعجب پرسیدم:

_دعوت؟

_آره به تولدم ...

رزا جان خیلی خوشحال میشم بیای ...

همینو کم داشتم .. با این حال گفتم:

_مبارک باشه چشم حتما میام

گل از گلش شکفته شد:

_پس این کارت دعوت ..

شب یک شنبه منتظرتم ...

باشه ای گفتم .. داشت میرفت سمت در که نگاهش به ارسلان خورد

_ ای وای ارسلان جان حواسم نبود توهم اینجاایی...

ارسلان:

پوزخندی گوشه لبم نشست

_بله مشاهده کردم ..

اینطور بنظر میاد که رو ابرا داری سیر میکنی

تک خنده چندشی کرد:

_والا دست خودم نیست ارسلان جان ..

هر موقع رزا خانوم رو میبینم اینطوری میشم .. واقعا شیفته وجنات و حیا ایشون هستم ..

جلوی خودشونم میگم ..

این حرفو زد و زوم شد رو رزا ...

مردک چشم چرون ...

به رزا نگاه کردم ... انگاری که زیادم بدش نیومده و با لبخند نگاش میکرد

نکنه اینا سروسری باهم داشته باشن ...

اخم بزرگتری رو پیشونیم شکل گرفت ...

اگه اینطور باشه گردن جفتشونو خورد میکنم ...

با عصبانیت خودکار و پرت کردم رو میز که صدا داد و رزا و رهام دست از نگاه کردن به هم برداشتن ...

_خب .. من دیگه برم...

راستی ارسلان جان توهم دعوتی ...حتما بیا.

شرمنده یادم نبود تورو ... کارت دعوت ندارم بهت بدم ...

ادرسو برات لوکیشن میکنم

سری تکون دادم:

_اگه تونستم میام.

_خوبه

بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون

نفس عمیقی کشیدمو از جام بلند شدم ...

باید ازش بپرسم این کاراش چه معنی ای میده ...

رفتم سمت رزا و جلوی میزش ایستادم ...

سرشو بالا گرفت و با همون چشمای سردش سوالی نگاهم کرد ... تحمل سردی نگاهشو نداشتم ..

بنابراین سرمو انداختم پایین و پارچ آبو از روی میز رزا برداشتم

همونطور که داشتم توی لیوان برای خودم آب میریختم گفتم:

_قصدت از این کارات چیه؟

و بهش نگاه کردم...

یه تای ابروشو بالا انداخت:

_کدوم کار آقای تهرانی؟

عصبی لیوانو کوبیدم رو میز و گفتم:

_ رزا خودتو به اون راه نزن ..خوب میدونی منظورم چیه ...

چرا چپ میری راست میری همش جلوی من با هر سگی گرم میگیری و براش ناز میای؟؟؟

اخمی رو پیشونیش نشست:

_لطفا ادبتونو رعایت کنین این اولاً ...

دوما به شما ربطی نداره که من چه حرفی میزنم .. خودم اختیار خودمو دارم

متوجه این موضوع باشین آقای تهرانی

دستمو مشت کردم و سعی کردم ارامشمو حفظ کنم ..

مشخصه که میخواد اذیتم کنه ...

_ رزا بس کن تا کی میخوای منو آقای تهرانی صدا کنی؟

_من این جورى راحت ترم

_ولی من راحت نیستم ...

_این دیگه مشکل من نیست که راحتین یا نه .. لزومی نداره شمارو با اسم کوچیک صدا کنم وقتی باهم هیچ صنمی نداریم ...

سرمو تگون دادم:

_که اینطور ... باشه رزا خانوم الان دور دور توعه ..

خوب گردو خاک کن اما بدون نوبت منم میشه...

رزا:

بعد از گفتن این حرف رفت و پشت میزش نشست ...

ظاهر سردم و حفظ کردم اما توی دلم قش قش خندیدم ...

دلم خنک شد آقا ارسلان بچرخ تا بچرخیم....

ارسلان:

جلوی آینه ایستادم موهامو درست کردم ... دارم برای تولد رهام پدر سگ حاضر میشم
....

فقط بخاطر رزا دارم میرم وگرنه عمرا نمیرفتم....

به عکس رزا نگاه کردم ...

عکشو گوشه آینه گذاشتم تا همیشه بینمش ..

این عکسو چند روز پیش از آلبوم مامان برداشتم

رزا کنار درخت گردو نشسته بود و موهاش دورش ریخته بود ...

این دختر واقعا مثل یه پرنسسه....

هر جور شده مال خودم میکنمش ...

چشم از عکس گرفتم و به تیپ خودم نگاه کردم ... یه پیراهن سفید پوشیدم که دوتا
دکمه بالاش باز بود ...

با یه شلوار مشکی و کفشای چرم براق ...

با زدن ادکلن همیشگیم به کارم پایان دادم ...

از اتاقم اومدم بیرون....

با اخم به رزا نگاه کردم ...

این چه وضع لباس پوشیدنه

یه لباسی پوشیده بود که فقط جاهای حساس رو پوشونده بود ...

یه لباس قرمز جیغ که بلندیش تا وسطای رانش بود با دوتا بند نازک رو شونه هاش ...

و آرایش نسبتا غلیظی هم کرده بود و داشت با اسما حرف میزدو با صدای بلند میخندید ...

نگاه همه روی رزا خیره بود و این منو اذیت میکرد...

خدمتکاری اومد سمت میز من که یه سینی دستش بود

روش چند تا شیشه نوشیدنی بود ...

یکی از شیشه هارو برداشتم و لیوانمو پر کردم و یه نفس سرکشیدم

دوباره پرش کردم و خوردم....

و دوباره و دوباره ..

سرم گنگ شده بود و بدنم داغ شد ...

تا خواستم بعدیو پر کنم دستی نشست روی دستم ...

سرمو که بلند کردم ساشا رو دیدم...

_داداش چته ... داری خودتو داغون می کنی پسر

دستشو از روی دستم کنار زدم و شیشه رو برداشتم:

_ولم کن ساشا چیزی نیست

_من که میدونم دردت چیه

_اگه میدونی پس چرا تنهام نمیزیاری ...

اخمی کرد و شیشه رو از جلوم برداشت

_به جای این که با این کارا خودتو داغون کنی به فکر راهی باش تا دلشو به دست بیاری

...

_نمیشه هر کاری کنم نمیشه.

_از دست تو ارسلان ...

تو تازه اول کاری پسر ...

نباید به این زودی ها ناامید بشی

اشتباه کردی و باید جبرانش کنی

تو فکر فرو رفتم

ساشا راست میگفت ... من اشتباه کرده بودم... اون حق داره از دستم ناراحت باشه ..

ولی نمیدونم باید چیکار کنم ..

نمیدونم...

با حرفای ساشا یکم آرام شدم ...

رو به ساشا گفتم:

_ساسان کجاست؟

_اونم دردرس داره والا ... رفته بیرون هوا بخوره.

از جام بلند شدم:

_ من میرم بیرون پیش ساسان

از ویلا بیرون رفتم و تو حیاط با چشم دنبال ساسان گشتم ...

پیداش کردم ..

به یه درخت تکیه داده بود و داشت سیگار می کشید ...
نا اونجایی که یادمه سیگار براش سمه....

یه سرعت رفتم سمتشو سیگارو ازش گرفتم و پرت کردم رو زمین و با پا لهش کردم ...

عصبی گفتم:

_احمق تو ریه هات حساسه ...

سیگار برات مثل سمه ..

رزا:

به جای خالی ارسلان نگاه کردم ...

کجا رفت؟!

الان اینجا بود که!!

ستاره کنار گوشم گفت:

_جناب مجنونت رفته بیرون ...

بهش نگاه کردم و گفتم:

_ چرت نگو .. اون کی شد مجنون من؟؟

_عزیزم کاملاً تابلوعه از رفتاراش..

خودمو زدم به اون راه:

_نه بابا اینجوری نیست تو زیادی مشکوکی...

یه تای ابروشو داد بالا

_من مشکوک نیستم ..چشم دارم و میبینم چپ میری چشمش دنبالت.. راست میری چشمش دنبالت

هر مردی میاد نزدیکت اخماش تو هم گره میخوره...

جوابی بهش ندادم و رفتم تو فکر ...

شاید اشتباه میکردیم .. شاید اون اصلاً قصدش این چیزا نبوده باشه .. نمیخوام الکی دلمو خوش کنم ...

با صدای رهام از فکر در اومدم ...

پوففف باز این چیکارم داره ...

سوالی بهش نگاه کردم که دستشو گرفت جلوم و گفت:

_افتخار یه دور رقص رو به من میدین بانوی زیبا؟؟

دوست داشتم بگم خیر .. حالم ازت بهم میخوره اونوقت پیام باهات برقصم؟؟؟

تا خواستم جواب نه بدم و بهونه بیارم ارسلان و ساسان رو دیدم که از در داخل شدن ..

فکری به ذهنم زد ..

لبخند الکی ای رو لبم نشوندم و گفتم:

_البته

و دستمو توی دست دراز شدش گذاشتم ..

چشماش برقی زد ..

ای کاش می شد با ناخونام چشماشو از کاسه در بیارم ...

با هم رفتیم وسط پیست رقص که رهام اشاره ای به دیجی کرد و همون لحظه برق
خاموش شدن و رقص نور شروع شد ...

یه آهنگ ملایم برای رقص دو نفره گذاشتن... یه نور سفید بالا سر منو رهام ظاهر شد ..

همه با دیدن ما شروع کردن به دست زدن...
اب دهنمو قورت دادم .. استرس گرفته بودم ..
نمیدونستم باید چیکار کنم ...
چه غلطی کردم قبول کردم باهاش برقصم...

فهمید گیج شدم ...
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و دستامو گذاشت رو شونش ...

با لبخند چندشی بهم خیره شد ...
نگاهمو ازش گرفتم و گذرا به ارسالان نگاهی انداختم ...
با دیدن چهرش یه لحظه ترسیدم ...
با چشمایی قرمز و اخم گره خورده بهمون نگاه میکرد ...
پوزخندی زدم ..

با صدای رهام بهش خیره شدم

_امشب چه نفس بر شدی رزا جان ...

نمی تونم ازت چشم بردارم دختر ...

خدا شدی برام .. شدی فکر شب و روزم ...



رزا:

حرفشو زد و سرشو نزدیک لوپم کرد و بوسید ...

از کارش شوکه شدمو چشمام گرد شدن ...

تا خواستم ازش جدا شم و سیلی ای تو گوشش بزنم ناگهان دستم کشیده شد و افتادم
تو بغل یکی ...

سرمو بلند کردم که ارسلانو دیدم ...

وای خدا بهم رحم کنه

از چشماش آتیش میبارید

از ترس یخ کرده بودم ...

دستم رو سینه‌اش گذاشتم و فشردم .. خواستم از بغلش پیام بیرون که مچ دستمو سفت گرفت و منو دنبال خودش کشوند...

از بین جمعیتی که با تعجب بهمون زل زده بودن رد شدیم و از ویلا خارج شدیم ...

انقدر دستمو محکم گرفته بود که حس میکردم الانه که تو دستش خورد بشه ...

ناخواسته آخی از گلوم بخاطر درد زیاد خارج شد

ارسلان:

با صدا آخ گفتنش ایسادم و فشار دستمو کمتر کردم ... اما دستشو ول نکردم ...

برگشتم سمتش و داد زدم:

_چرا باهاش میرقصی لعنتی .. چرا اذیتم میکنی ...

چرا میذارى هر آشغالى لمست کنه و ببوست

بهت زده نگام میکرد ... با شنیدم صدای فریادم بغضش گرفت و فکش لرزید ...

تکونش دادم و دوباره داد زدم:

_چیه چرا بغض کردی لعنتی ... نمیخواهی جواب منو بدی؟؟

بغضش ترکید و اشکای لعنتیش اومدن پایین ...

درکش نمیکردم.. چرا گریه میکرد...

رفتم نزدیک تر که ترسید و قدمی به عقب برداشت ...

با صدای لرزون گفت:

_ب. به من نزدیک نشو....

پوزخندی زدم:

_هرکی که از راه برسه نزدیک بشه مشکلی نی اونوقت تا به من رسید آسمان تپید؟

میون اشکاش اخمی کرد و نقاب مغرور و سرد همیشگیش رو به صورتش زد:

_دفعه پیش هم بهت گفتم... به تو ربطی نداره کی میاد نزدیکم ...

برای بار آخر بهت میگم ...

هیچی از من به تو مربوط نیست ...

دیگم بهم نزدیک نشو ..داری با رفتارات آزارم میدی

بی توجه به حرفش دستشو کشیدم سمت خودم که افتاد تو بغلم ...

سرشو بلند کرد و شوکه نگاهم کرد ...

از دور دیدم که رهام داره نزدیکمون میشه ...

مردک عوضی

قبل اینکه اجازه بدم رزачیزی بگه ... رزا رو بوسیدم....

رزا:

قلبم تند تند میزد ..

حتی توان نشون دادن یه عکس العمل کوچیک هم نداشتم...

داشتم خفه می شدم ...

نه ..این کار درست نیست

به خودم اومدم و دستمو گذاشتم رو بازوش و هلش دادم ...

اما کنار نرفت ...

مشتمو کوبیدم بهش..نیشگونش گرفتم ...هرکاری که تونستم کردم ..اما ولم نکرد

ارسلان:

با بوسیدنش احساس کردم به آرامشی رسیدم که توی این چند سال دنبالش بودم.....

دستشو کشیدم و تو آغوشم گرفتمش

زمزمه وار گفتم:

_ رزا برای اولین بار و آخرین بار میگم....

همه چیز تو به من مربوطه

حتی نفس کشیدنت ...

بزور خودشو و از بغلم کشید بیرون و سیلی نسبتا محکمی تو گوشم خوابوند....

حق داشت ..

به جای خالی رهام نگاه کردم ...خداروشکر نبود که این سیلی رو ببینه

پوزخندی گوشه لبم نشست ... اون بوسه کار خودشو کرد ...مطمئنا فکر کرده که چیزی

بینمونه و دست از سر رزا برمیداره

با صدای رزا بهش نگاه کردم ...

انگشت اشارشو سمتم گرفت و گفت:

_این اولین و آخرین بارت باشه که همچین غلطی میکنی....

چرا این کارا رو می کنی... چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟

معنی این کارات چیه؟

لبخندی بروش زدم:

_به همین زودی ها میفهمی

_اما من همین الان میخوام بفهمم.

ارسلان:

_صبر داشته باش بزودی از همه چیز خبر دار میشی

چند ماه بعد....

شیدا:

رفتم تو آغوش مامان و بغلش کردم ...

با بغض گفتم:

_ خوبی مامان جونم؟

مامانم مثل من بغض کرده بود ...

_ الان که تو رو دیدم عالیم ... خداروشکر که بلاخره برگشتی پیشمون ...

بیا بریم تو ...

کل فامیل داخل خونه منتظرن تو رو ببینن...

اخمی رو پیشونیم شکل گرفت:

_ مامان مگه من نگفتم نمیخوام کسی بفهمه که برگشتم ایران؟

صدای بابا از پشت سرمون اومد:

_ چرا کسی نفهمه دخترم؟

اتفاقا باید همه بدونن تک دختر من و بارنک برگشته پیشمون تا به تمام شایعه های
بی اساس پایان بده

برگشتم سمتش که دستاشو به نشونه بغل باز کرد

از بغل مامان اومدم بیرون و رفتم بغل بابا...

همراه با مامان بابا داخل خونه شدیم ... همه بهم خوش آمد گفتن ...

دایی بابکو دیدم ...لبخندی رو لبم نشوندم و رفتم سمتش....

با لبخند از جاش بلند شدو بغلم کرد ...

_قربونت برم ..خوش اومدی عزیز دل دایی

_خدانکنه دایی جانم

از بغلش اومدم بیرون و با ناز گفتم:

_خیلی دلم براتون تنگ شده بود دایی جونم ..

قیافمو متعجب نشون دادم:

_پس زندایی کجاست؟

_یکم حالش خوش نبود برای همین نتونست بیاد ولی سلام رسوند...

لبمو گزیدم و گفتم:

_آها خیلی ناراحت شدم... انشالله زودتر خوب شن...

اره جون عمم

پیشونیمو بوسید و گفت:

_قربون دختر خوش دلم برم من

ناخواسته پوزخندی گوشه لبم نشست ...

بعد از یکم خوش و بش با بقیه به بهانه استراحت کردن رفتم تو اتاقم....

مشتی کوبیدم به تخت ...

لعنت به این شانس ...

می خواستم بی سروصدا پیام ایران تا با ارسلان تسویه حساب کنم و بعدش برای همیشه برگردم ترکیه

اما مامان بابا کارو خراب کردن

الان همه میدونن ایرانم .. مطمئنا خبر به گوش ارسلانم رسیده.....







(40)



































(40)









??













ساسان:

ماشینو جلوی شرکت پارک کردم و پیاده شدم . از دور اسما رو دیدم که داشتن با رزا وارد شرکت میشدن ..

نگاهمو ازش گرفتم .. چند وقته دارم سعی میکنم طوری رفتار کنم که فکر کنه فراموشش کردم

البته چندانم موفق نیستم ..

صدای دایانا به گوش رسید:

_ساسان جان میشه درو برام باز کنی؟ آخه دستم پره

بدون حرف رفتم در ماشینو برای دایانا باز کردم .. با کلی لفت دادن پیاده شد و با صدای تو دماغیش گفت:

_مرسی عزیزم

دستم گرفت و به جلو نگاه کرد .. فقط با ابرویی بالا رفته نگاش کردم ..

با حس کردن سنگینی نگاهم برگشت سمتم و با تعجب پرسید:

_چیزی شده؟

به دستش که قفل دست من شده بود اشاره کردم ..

_اها نگاه کن(به کفشاش اشاره کرد) پاشنه بلند پوشیدم نمیتونم تعادلمو حفظ کنم ..

به کفشاش نگاه کردم .. کفشای جلو بسته و پاشنه بلند مشکی شاید کم کمش ۱۰ سانتی بود .. شایدم بیشتر ، پوزخندی گوشه لبم نشست

کاملا مشخصه از قصد این کفشو پوشیده یا شایدم تعادل نداشتن بهانس ..

سری تگون دادم و باهم وارد شرکت کنیم .. اسما که پشت میزش نشسته بود تا ما رو دید از جاش بلند شد و سلام کرد.. سرد جوابشو دادم و رفتم سمت اتاقم و درو برای دایانا باز کردم و با لبخند موزی ای رو به دایانا گفتم:

_ بفرمایید تو خااانوم ..

کاملاً مشخص بود که دایانا از لحن حرف زدنم خر ذوق شد ...

سنگینی نگاه اسما رو حس میکردم .. نامحسوس نگاهی بهش انداختم .. عصبی شده بود...

پشت سر دایانا رفتم تو و پشت میزم نشستم ... رو بهش پرسیدم:

_ دایانا چی میخوری بگم بیارن؟

_قهوه تلخ لطفا

تلفنو برداشتم که صدای اسما پیچید تو گوشی

_بله

_دوتا قهوه تلخ بیار اتاقم ..

و قبل اینکه اجازه بدم چیزی بگه تلفنو قطع کردم

خودمو مشغول نقشه های روی میز کردم.. با صدای معترض دایانا سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم:

_عزیزم خسته نشدی همش سرگرم کاری؟

تو خونه هم که همش تو اتاقتی ...

اصلاً به من توجه نمیکنی ...

من از شیراز مستقیماً اومدم تهران خونه شما تا پشت باشم اما تو منو نمی بینی.

با تعجب بهش زل زدم

این با خودش چه فکری کرده؟؟

نکنه فکر کرده میخوام بگیرمش؟؟

واقعا حوصله درگیری ذهنی جدید ندارم ... پوفف کلافه ای کشیدم گفتم:

_دایانا من کارو زندگی دارم نمی تونم ولشون کنم همش ور دل تو باشم که ..

خدایا مصیبتام کم بود؟ این از کجا پیداش شد که خراب شد رو سر من....

دایانا دختر دوست صمیمی بابامه که از شیراز برای تفریح اومده اینجا ..

و طبق معمول بابای مهربون ماهم اجازه نداد که خانوم بره هتل و نزدیک دو هفتس که خونه ماست .. واقعا دیوونم کرده انقدر که میره رو مخم ...

میزو دور زد و اومد کنار من ایستاد ...

_ببخشید عزیز دلم حق با توعه.. خب منم تنهام درکم کن ...

نشست رو پام گونمو بوسید و زمزمه وار گفت:

_برای رفع خستگی میتونی رو کمکم حساب کنی ...

چشمام گرد شده بود از این حجم پرویی... عصبی شدم... این دیگه از حدش گذشته ...
تا خواستم از روی پام هولش بدم در اتاق زده شد و پشت بندش در باز شدو هیکل ریز
نقش اسما تو چهارچوب در نمایان شد ..

با دیدن ما یه آن یکه خورد و سینی ای که قهوه ها روش بود از دستش افتاد زمین ...

نه نه

زود دایانا رو هول دادم که افتاد زمین و از ترس جیغ بلندی کشید .. بی توجه بهش از
جام بلند شدم و خواستم برم سمت اسما که از اتاق رفت بیرون و درو محکم کوبید ...

چنگی به موهام زدم ...

لعنتی ...

عصبی رفتم سمت دایانا و سرش فریاد زدم:

_ باره آخرت باش به من نزدیک میشی ..

فهمیدی یا نههههه؟؟؟

برای یه لحظه از داد من شوکه شده بود ..اما طولی نکشید و اخماشو توهم کرد:

_عزیزم اون عوضی موقع بدی اومد توی اتاق .. تو چرا عصبانیتتو روی من خالی میکنی؟

به اسمای من .. به خط قرمز من گفت عوضی؟

بدون اینکه کنترلی رو رفتارم داشته باشم رفتم سمتش و گردنشو تو مشتم گرفتم...

با داد گفتم:

_ چه گوهی خوردی؟؟؟

در اتاق با شدت باز شد و ساشا اومد تو با دیدن ما تو اون حالت یکه خورد و

ساشا:

داشتم با ستاره حرف میزد که صدای فریاد ساسان اومد ... با ترس و تعجب از اتاق اومدیم بیرون ...

اسما رو دیدم که چشماش قرمز شده بود و درحال جمع کردن وسایلش بود ..

دوباره صدای داد ساسان اومد همه کارمندا از اتاقشان اومده بودن ...

چه خبره .. آبرو ریزی داره میشه ...

به سرعت دویدم سمت اتاق ساسان با چیزی که دیدم چشمام گرد شدن ...

ساسان گردن دایانا رو گرفته بود و داشت خفش می کرد .. صورت دایانا رو به کبودی میزد ...

رفتم نزدیکشون و دست ساسانو گرفتم:

_ ساسان ولش کن داری خفش میکنی ..

داد زد:

_ به درک بزار خفه بشه ... کسی که به عشق من توهین کنه باید خفه بشه ...

صدای ترسیده ستاره اومد:

_وای ساشا یه کاری کن الان میمیره

با خشم ساسانو هول دادم که ولش کرد

دایانا افتاد زمین و شروع کرد به سرفه کردن رزا و ستاره به سرعت رفتن کمکش ...

با عصبانیت رو به ساسان گفتم:

_ چت شده روانی..داشتی دختر مردمو میکشتی

بی توجه به حرف من از اتاق رفت بیرون...

اسما:

با گریه کیفمو رو دوشم انداختم..

اینجا دیگه جای من نیست ..

صحنه ای که دیدم از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. دایانا بغل ساسان ...

خدا لعنتت کنه ساسان .. خدا لعنتت کنه ...

کارمندا با تعجب بهم نگاه میکردن اما خداروشکر چیزی نمیپرسیدن..

بی توجه بهشون به سمت آسانسور رفتم که در اتاق ساسان باز شد و اومد بیرون ...

چشماش کاسه خون بود .. برای یه لحظه ازش ترسیدم ...

سریع به خودم اومدم و تا خواستم برم توی آسانسور دستم کشیده شد ...

بی توجه به آسانسور منو سمت راه پله ها کشید ...

توانایی انجام هیچ عکس العملی نداشتم .. هرچی ساشا صداش کرد توجه نکرد و از

شرکت خارج شدیم ..

منو برد سمت ماشینش و دزدگیرو رو زد ...

هلم داد سمت صندلی جلو ...

_سوار شو

از ترس آب دهنمو قورت دادم ...

میدونستم که وقتی ساسان عصبیه هرکاری ازش برمیداد..

میترسیدم بلایی سرم بیاره .. بنابراین گفتم:

_برای چی سوارشم؟

_اسما کم با اعصاب من بازی کن سوارشو

_ن..نمیخوام سوارشم ...

تا اینو گفتم صبرش لبریز شد و به زور سوار ماشینم کرد و خودشم سوار شد ...

قبل اینکه بتونم در ماشینو باز کنم قفل کودک زد ...



ساسان:

تا خواست پیاده بشه ماشینو قفل زدم و پامو رو گاز فشردم ... ماشین با شدت از جاش
کنده شد

اسما:

از ترس چسبیده بودم به صندلی ... حتی جرعت نفس کشیدنم نداشتم .. ساسان با سرعت خیلی خیلی بالا تو خیابون شلوغ رانندگی میکرد ... نتونستم تحمل کنم و داد زدم:

متقابلا داد زد:

به درک هزار بمیرم از دست تو یکی راحت بشم.

خیلی بهم برخورد ...

۲۔ مگہ من چی کار کردم؟

ساسان:

یوزخندی گوشه لیم نشست ...

هه بگو چی کار نکردی؟

نابودم کردی میفهمی ... نااااا بود

بسه .. کم داد بزن توروخدا آروم تر برو ... یجایی وایسا باهم صحبت میکنیم ...

جوابی ندادم با ترس ادامه داد:

داری منو کجا میبری؟

...میرمت قبرستون قبرستونی که قراره منو تو توش خاک بشیم ...

_ تو دیوانه ای نگه دار میخوام پیاده بشم....

داد زدم:

_آره من دیوونم .. همشم تقصیر توعه ... تو دیوونم کردی با کارات ...توی لعنتی دیوونم کردیییی

_ای خدا .. ساسان با چه زبونی بگم نمیخوامت ...چرا نمیفهمی؟چرا انقد اذیتم میکنی

این حرفشو با صدای بغض دارش زد ...

صدامو آوردم پایین تر:

_یه دلیل .. فقط یه دلیل بیار برای نخواستم ..به خداوندی خدا نامردم اگه ولت نکنم....

_به این دلیل که دوستت ندارم....

_دروغ میگی.

_راست میگم ساسان ... من فهمیدم اون حسی که بهت داشتم عشق نبود .. یه احساس زودگذر بود الان هیچ حسی بهت ندارم.. توروخدا باور کن بزن کنار

برگشتم سمتش و داد زدم:

_ د لعنتی داری دروغ میگی .. من اگه تورو شناسم باید برم بمیرم

بدون توجه به حرف من جیغ زد:

_مواظب جلوت بااااش

یه کامیون با سرعت زیاد داشت نزدیکمون میشد .. از لاین خودمون خارج شده بودیم... به سرعت فرمونو چرخوندم ...

ماشین رفت تو جاده خاکی ...

نفهمیدم کی از شهر خارج شدیم

سرمو رو فرمون گذاشتم....

با یه تصمیم ناگهانی از ماشین پیاده شدم و کنار جاده ایستادم

برگشتم سمت ماشینو داد زدم:

_ اسما به جون خودت که نباشی پیشم میخوام دنیا نباشه اگه نگی چرا به عشقم پشت کردی و ولم کردی خودمو میندازم زیر ماشین تا خودمو خودت راحت بشیم

اسما:

با ترس پیاده شدم دویدم طرفش... این دیوونه داره چیکار میکنه

اشکام بی مهابا روی گونه هام می ریخت....

با بغض گفتم:

_ ساسان به جون خودت نمی تونم بگم ...بخاطر خودت نمیتونم بگم ..توروخدا اذیتم نکن بیا اینور

_باشه نگو.

رفت وسط جاده وایساد ... حس کردم قلبم ریخت ...

جیغ زدم:

ساسان غلط کردم پیا این ور ..

اما به حرفم گوش نکرد و از جاش تکون نخورد...

با گریه گفتم:

—تورو جون من بيا اينور الان ماشين زيرت مي کنه

داد زد:

۲. چون خودمه میخوام بمیرم به تو ربطی نداره

..باشه باشه ساسان توروخدا بيا اينور باشه همه چيزو ميگم....



با اخم به اسما که سرشو انداخته بود پایین نگاه کردم ...

چرا از اول بهم نگفتی که همه چی تقصیر مادرمه؟

خب..خب بعد از این که از پیش مادرت رفتم خوب فکر کردم دیدم حق با مادرته ... تو

باید با کسی ازدواج کنی که از لحاظ همه چیز بهم بیاین...

مشکوک نگاش کردم:

_میدونم یه چیز دیگه هم این وسط هست که تو بهم نگفتی..

حرفی نزد

از شونه هاش گرفتم:

_بگو بهم ..قول میدم باهم حلش کنیم ..

با صدای آرام:

_راستش مامانت بهم گفت که اگه باهات ازدواج کنم عاقت میکنه و از ارث محرومت میکنه ...

پشت بند این حرف با التماس تو چشمام زل زد:

_ساسان ما بدرد هم نمیخوریم...توروخدا قبول کن ...

برای یه لحظه شوکه شدم از حرفی که مامان به اسما زده بود ...

تو آغوشم گرفتش و زمزمه کردم:

خیلی ازت دلخورم ... حق نداشتی به جای هر دوتامون تصمیم بگیری .. اسما منو تو بهم قول دادیم تا آخرین نفس باهم زندگی کنیم..

_من لیاقت تو رو ندارم ساسان عشق منو تو پایان خوشی نداره ... برو دنبال زندگیت.

عصبی بهش نگاه کردم:

_دلعتی زندگی من تویی... بدون تو کجا برم اخه

اسما:

با بغض گفتم :

_منو تو به درد هم نمی خوریم .. تو الان عشق کورت کرده.. چند سال دیگه میفهمی من
اون آدم درست تو نیستم ...

_اخره تو چی کم داری که درسته من نباشی؟؟؟

_همه چی...

نه پدر مادر دارم ..

نه فامیلی...

نه پولی...

هیچی ندارم هیچیه هیچی....



ساسان:

اشکاشو پاک کردم و گفتم:

_ عزیزم من عاشقتم ... ازتم دست نمیکشم اینو مطمئن باش فقط خودتو میخوام

_تو گفتی دلیلمو بگم ولم میکنی.

نیشخندی زدم:

_نظرم عوض شد الان که همه چیو فهمیدم محاله ولت کنم ...

سرشو تو اغوشم فرو کرد و زیر لب گفت:

_خیلی بدی

روی موهاشو بوسیدم و جدی گفتم:

_ولی خیلی دلخورم ازت..خیلی خیلی زیاد... تو باید بهم میگفتی ...

_اخره نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد ...

_میدونی این چند وقت چی به من گذشته؟...

_درکم کن ساسان ...بعضی وقتا یه عاشق برای خوشبخت شدن طرفش هرکای میتونه انجام بده ...

حتی ول کردنش... حتی دور شدن از نفسش...

دستشو تو دستام گرفتمو گفتم:

_نگران هیچی نباش .. خودم همه چیزو درست می کنم ...

بهم اعتماد کن ...

رفتم سمت ماشین و درو براش باز کردم .. سوار که شد درو بستم و خودمم سوار شدم.

تو راه بودیم ...

با یادآوری شرکت محکم کوبوندم رو پیشونیم:

_ وای ساسان آبرومون رفت کُهِ

ساسان اخمی کرد و بی توجه به حرف من گفت:

_چرا میزنی خودتو... آخرین بارت باشه رو صورت عشقم دست بلند میکنی

ته دلم از این همه محبتش غنچ رفت و لبخندی روی لبم نشست ...

_خب .. حالا برای چی آبرومون رفت ...

لبمو گزیدم:

_چرا داره؟ تو یهو از اتاق اومدی بیرون و جلوی همه دستمو گرفتی و از شرکت بردی

بیرون ...

_اها! اونو میگی ... بیخیال خانومی فکر خودتو درگیر نکن.

با لبای آویزون بهش زل زدم ...

با دیدن من نتونست تحمل کنه و برگشت سمتم و لوپم و بوسید ...

زدم روی بازوش و گفتم:

_دیوونه حواست به جلو باشه

خنده بلندی سر داد و چیزی نگفت ...

به روبرو خیره شدم ...

خیلی سبک شدم ...

بعد از چند ماه همه چیو برای ساسان تعریف کردم...

احساس خوبی داشتم ...

دلم میخواست به حرف ساسان اعتماد کنم

"....."نگران هیچی نباش .. خودم همه چیزو درست می کنم ...

بهم اعتماد کن ... "....."

برگشتم و به نیمرخ جذاب مردم نگاه کردم ...

آروم صداش کردم:

_ساسان

_جانم خانومی

_ الان که همه چیو فهمیدی میخوای چی کار کنی؟

با حرف اسما رفتم تو فکر ...

مطمئنم مامان هیچ وقت راضی نمیشه اسما عروزش بشه ...

چندین بار هم با مامان راجب اسما بحث داشتیم ولی من هیچوقت به اسما نگفتم ...

چون نمیخواستم نگران شه

که متاسفانه ایندفعه خودش اومد توی کار و اسما رو با من تهدید کرد....

باصدای اسما از فکر در اومدم:

_ساسان با توام ...

_جانم

_میگم الان میخوای چی کار کنی؟؟؟

کلافه گفتم:

_ نمیدونم.

اسما:

دیگه چیزی نگفتم و از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم ...

گرمی دستیو رو دستم احساس کردم ...

ساسان دستمو گرفته بود و گذاشته بود رو دنده ...

برگشت سمتم و لبخندی زد ...

دستمو برد سمت لبش و بوسید و زیر لب زمزمه وار گفت:

_عاشقتم تک ملکه قلبم

انگار قند تو دلم آب کردن ... خیلی دلم برای این حرفاش تنگ شده بود ...

لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

_منم عاشقتم پادشاه قلبم

_اسمام

_جان دل اسما

_جانت بیبلا خانومم...

اسما نمیخواهم نگرانت کنم ...

من میخوام مامانمو هر جوری شده راضی کنم که تو رو به عنوان عروسش قبول کنه و
میدونم که موفق میشم ..

فقط ممکنه یکم طول بکشه ...

البته ممکنه هم طول نکشه...

سرمو انداختم پایین:

_ساسان من مامانتو دیدم.... محاله راضی بشه ...

ساسان بخدا راضی نیستم که بخاطر من با مامانت در بیوفتی

_تو نمیخواه نگران هیچی باشی عزیزم

با استرس پرسیدم:

_خب .. خب اگه راضی نشد چی کار میکنی؟

_اون موقع یه فکر دیگه میکنیم.

آهی کشیدم و تا شرکت دیگه حرفی نزدیم ... ساسان سخت تو فکر بود ... حدس اینکه تو فکر چیه کار سختی نیس...

ماشین جلوی شرکت ایستاد ... تا خواستم پیاده بشم دستمو گرفت و گفت:

_پیاده نشو.

_چرا؟؟.

_باید با هم بریم جایی

_کجا...

_ میفهمی .. من میرم گوشیمو بردارم زود میام ...

_منم میخوام گوشیمو بردارم..فکر میکنم جا گذاشتمش

_نه خودم میارمش ...الان رزا و ستاره تورو که ببینن به حرف و سوال میگیرننت وقتمون گرفته میشه



رزا:

ساسان از اتاق رفت بیرون و ساشام پشت سرش رفت ... با ستاره به دایانا کمک کردیم و رو صندلی نشوندیمش... از اتاق اومدم بیرون تا برای دایانا یه آب قند بیرم که با جای خالی اسما روبرو شدم ...

یعنی کجا رفته؟

رو کردم به ساشا که داشت با یکی از کارمندا صحبت میکرد و پرسیدم:

_ساشا ..اسما کجاست؟

_اسما با ساسان رفت.

چشمم گرد شدن:

_کجا رفتن؟

_نمیدونم والا پشت سرش از اتاق اومدم بیرون دیدم دست اسما رو گرفته و داره از شرکت میبرتش بیرون.

با نگرانی گفتم:

_وای بلای سرش نیاره چرا دنبالشون نرفتی؟

_خیلی عصبی بود ...

_نگران نباش اتفاقی نمیفته.

_چطور نگران نباشم خودت دیدی ساسان تو چه حالی بود ...

_گفتم که نگران نباش ساسان سر هرکسی هم که بلا بیاره هیچوقت اسما رو اذیت
نمیکنه

امیدوارم زیر لبی ای گفتم

صدای ستاره اومد

_رزا آب قند آوردی؟

کلافه رفتم تو آشپزخونه و آب قند درست کردم .. یه امروز آبدارچی نیومده ... انقد که
مسیر بیت آشپزخونه و اتاق و اومدمو رفتم خسته شدم ...

رفتم تو اتاق و آب قندو دادم دست ستاره ..

آب قند و به خورد دایانا که خودشو به موش مردگی زده بود داد

اییشش دختره ی لوس انگار مار نیشش زده ...

معلوم نیست چه غلطی کرده که اینطور ساسان عصبانی شده بود ...

آب قند و خورد و گورشو گم کرد از شرکت

از وقتی با ساسان میاد شرکت هرروز یه ماجرای پیش میاد ... بیچاره اسما همش غصه میخوره ...

به ساعت نگا کردم ... اوه اوه کی ساعت ۷ شد؟ گوشی اسما رو که توی اتاق من جا گذاشته بود و برداشتم تا با خودم ببرم خونه که ساسانو دیدم ...

اما اسما کنارش نبود ..

با عجله رفتم سمتش:

_ کجا بودی؟ اسما کجاست؟

_ اسما تو ماشینه

نفس راحتی کشیدم .. خداروشکر ...

_ کجا رفتین؟ مردم از نگرانی....

لبخندی زد و گفت:

_ رفتیم جایی تا اسما از خر شیطان بیاد پایین و به سوالات جواب بده ...

اوه پس که اینطور...

کنجکاو بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

_ خوب حالا موفق شدی؟

_ بله موفق شدم...

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

_اوه این گوشیه اسماس؟

سرمو تکنون دادم ...

گوشیو از دستم گرفت :

_خودم بهش میدمش

شونه هامو بالا انداختم و باشه ای گفتم

تا پارکینگ با هم حرف زدیم و خیلی خلاصه همه ی ماجرا رو برام تعریف کرد ...

با شنیدن حرفاش چشمام از تعجب گرد تر و گرد تر میشد....

عجب دیوونه ایه این پسر ...

ساسان:

به قیافه متعجب رزا نگا کردم و ناخواسته زدم زیر خنده:

_چته چرا این جوری نگاه میکنی؟

_واقعا رفتی تو جاده؟

_اره.

_واقعا دیوونه ای اگه ماشین میخورد بهت چی؟؟؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_بنظرت عشقم میذاره؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ای کلک



اسما:

از دور رزا و ساسان و دیدم ... از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت ساسان و رزا که داشتن میخندیدن

با خنده پرسیدم:

_ به چی میخندین

رزا بین خنده هاش گفت:

_به کار امروز تو و ساسان ... دقیقا مثل سریالای ترکی شده.....

لبخندی زدم و به ساسان خیره شدم...

_ منو آقاییم از سریال های ترکی هم بهتریم.....

رزا سوتی کشید:

_اووو خوبه حالا تا چند ساعت پیش کارد و پنیر بودین الان شد آقاییت؟؟
_من همیشه آقاشم سرکار خانم مهندس....

رزا:

وقتی ساسان گفت من همیشه آقاشم با عشق بهم خیره شدن ...
با خنده گفتم:

_خیلی خب بابا این بساط لعب و لهبتونو جمع کنین که مجرد اینجاست ...
خواهشا وقتی تنها شدین عاشقانه همو نگا کنین ...

اسما یه لحظه به خودش اومد و صورتش گلگون شد و شلیک خنده ساسان به هوا رفت
...

تو بغلش گرفت و گفت:

_قربون خانوم خجالتی خودم برم من

بعد از تموم شدن شوخی و خنده هامون رو به اسما کردم و گفتم:

_خب .. اسما خانوم شما بیا بریم خونه دیر شده .. مامان نگران میشه...

_اسما قراره با من بیاد جایی.

با تعجب پرسیدم:

_کجا میخاین برین.

ساسان اسمارو به سمت ماشین هدایت کرد و گفت:

_بعدا میفهمی.

لب برچیدم و گفتم:

_خب الان بگو ... تا بعدا از فضولی میمیرم که

_نچ خانوم مهندس فضولی کار خوبی نیست ...

صدا مو بچگونه کردم و به اسما گفتم:

_ اسما جونم این آقاییت پسر بدیه.. تو بهم بگو...

اسما به این مسخره بازیم خندید:

_والا به منم نگفته کجا میخوایم بریم ... وقتی برگشتم بهت میگم ...

پوف کلافه ای کشیدم و باشه ای گفتم ...

بعد از رفتن ساسانو اسما ..رفتم سر خیابون و تاکسی گرفتم...

از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم ... مثل همیشه آلودگی شهرو گرفته بود ...

از این هوا متنفرم .. دلم میگیره

آهی کشیدم و به ارسال فکر کردم ... از وقتی ارسال از شرکت رفته بدجور دلم گرفته ...

حتی مامانم متوجه شده ...

دوماه پیش یه شرکت برای خودش تاسیس کرد ... یه شرکت خیلی بزرگ ...

ناگفته نماند که خیلی بهم اسرار کرد که برم تو شرکت اون کار کنم ...

دلم خیلی براش تنگ شده...

کاش همونجا تو ترکیه میموند...

[illegible]

اسما:

ساسان جلوی خونه ای ایستاد ... البته بهتره بگم قصر تا خونه...

حدس اینکه خونه پدری ساسان ایناس کار سختی نبوداما چرا منو اینجا آورده بود ...

بوقی زد و بعد از چند دقیقه در بزرگ که برقی هم بود باز شد ...

ماشینو برد تو حیات ... از زیبایی حیات دهنم باز مونده بود ...

یعنی میشه آدم تو این قصر زندگی کنه و پیر شه؟

سازمان ماشینو پارک کرد و برگشت سمت من:

بیادہ شو

چشم‌ام گرد شدن:

_نههه برای چی؟

_بریم تو همه چیو میفهمی

با التماس تو چشماش زل زدم:

_ساسان من نمیام.

_چرا عزیزم.

سرمو انداختم پایین:

_میدونم اگه پیام تحقیر میشم ..

با صدای عصبی گفت:

_کسی غلط می کنه در حضور من تورو تحقیر کنه.

_اصلا میخوای به خانوادت چی بگی؟

_میخوام تو رو به عنوان عروس خانواده به مادر و پدرم نشون بدم ...

پوزخندی گوشه لبم نشست:

_یه جوری میگی عروس خانواده که انگار قبول میکنن ...

_قبول میکنن مجبورن قبول کنن.

با کلافگی چشمامو رو هم گذاشتم....

_اصلا اگه من نخوام باهات ازدواج کنم؟

_تو غلط کردی نخوای ... اسما باز رفتی سر خونه اولت که

ساسان:

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت در اسما و بازش کردم:

_پیاده شو

اسما:

با نگرانی بهش نگاه کردم ... چشماشو با اطمینان باز و بسته کرد:

_بهم اعتماد کن ...

با دیدن چشمای مطمئنش امید گرفتم ... هرچه بادا باد....

دستمو تو دستش گذاشتم و پیاده شدم ... با هم به سمت خونه حرکت کردیم ...
هرچی به خونشون نزدیک تر میشدیم استرسم بیشتر میشد ... بدنم یخ کرده بود و
حس میکردم پاهام می‌لرزن ساسان که سردیه بدنمو حس کرد برگشت سمتم:

_اسما عزیزم خوبی چرا انقد سردی؟؟

_ساسان استرس دارم .. خیلی میترسم ..

_قربونت بشم ترس برای چی؟

_دلشوره دارم.... حس میکنم اتفاق بدی از قراره بیفته.

ساسان:

با دستامو دور صورتش قاب کردم و گفتم:

_اسما اینو بدون هر اتفاقی بیفته من ولت نمی‌کنم ...

قوله میدی؟

آره عشقم قول قول...

همون لحظه اول چشمم به مامان ساسان و دایانای گریون خورد که داشتن با هم حرف میزد که ساسان صداش کرد

برگشت سمت در و

ساسان:

به به سلام گل پسر ..اینه رسم مهمون نوازی؟ این چه کاری بود که با دایان

مامان مرجان با دیدن اسما که کنارم بود اخم کرد و ادامه حرفشو خوردپوزخندی گوشه لبم نشست.. مشخصه این دختره، دایانا ، اومده چغولی منو پیش مامانم کرده اومد سمتمون و با خشم رو به اسما توپید:

_تو اینجا چی کار میکنی دختر .. مگه بهت نگفتم سمت پسر من نیا؟

اخماتو هم رفت:

_چرا سمت من نیاد؟

_آخرش کار خودتو کردی؟ همه چیو به ساسان گفتی اره؟...

پوزخندی زدم:

_ باید از اول می فهمیدم همه چی زیر سرشماست... چقد من احمق بودم ...

واقعا که مامان ... چرا خواستین عشقمو ازم دور کنین .. مگه شما نمیدونستم جونم به جوش بستس؟ها؟؟

"ها" آخر و با صدای بلند داد زدم

_من هر کاری کردم به خاطره خودت بود ... دلم میخواد زنت یه دختر با اصلو نسب باشه... نه مثل این دختر یه بی کسو کار ...

سینمو سپر کردم ...

_اسما بی کسو کار نیست... من همه کسشم .. الانم برای این با اسما اومدم خونه تا همه بدونن من فقط و فقط با اسما ازدواج می کنم ...

چه شما منو از ارث محروم کنی .. چه نکنی ...

اسما:

وقتی ساسان گفت من همه کسشم میخواستم بپریم بغلش ... شیرینی خاصی توی دلم اینجا سده بود ...

نگام به دایانا افتاد ... با نفرت نگام می کرد ... رفت کنار مرجان خانوم و شروع به گریه کردن کرد

_خاله ساسان چی میگه؟ میخواد با این دختر ازدواج کنه؟

پس چرا به من گفتین پیام تهران تا با ساسان آشنا شم و ازدواج کنیم ...

ساسان:

حس کردم خون جلوی چشممو گرفت ... دستامو مشت کردم و با صدای کنترل شده گفتم:

_ مامان تو چرا همه کارو سرخود انجام میدی؟؟؟؟؟

_من صلاح تو....

فریاد زدم:

_من اگه نخوام صلاحمو بخواین باید کیو ببینمم

در خونه با شدت باز شد و بابا اومد تو

_اینجا چه خبره؟؟

ساسان چته چرا داد میزنی؟؟؟

_از مامان بپرس چی کار کرده؟؟

_مرجان چی کار کرده

مامان با خونسردی گفت:

_کاری رو که لازم بود ...

_دیگه میخواستی چی کار کنی مادر من؟ بی اجازه از من با دختر مردم قول قرار گذاشتی...
با اسما صحبت کردی تا از من فاصله بگیره .. آخه چقد دخالت؟؟؟؟ میخواین دیگه لباس
تنمم شما انتخاب کنین؟

*** (47) ***

اسما ..

ساسان با مامانش بحث میکرد .. اما من تو فکر بودم... حس میکنم پدر ساسانو یجایی
دیدم .. یکمی به مغزم فشار آوردم....

ای بابا .. کجا دیدمش ...

آهااا... الان یادم اومد ...

همون مرد ..

چند ماه پیش

وسط خیابون یه نفر افتاد زمین و تا موقع رسیدن اورژانس بهش ماساژ قلبی دادم و تا بیمارستان همراهیش کردم

خیلی مرد خوبی بود و خیلی ازم تعریف کرد... حتی گفت دوست دارم عروسی مثل تو داشته باشم ...

لبخندی روی لبم نشست .. با یادآوری این موضوع یکمی دلم گرم شد .. لاقل شاید پدر ساسان راضیه از ازدواج ما دوتا...

وقتی نگاه پدر ساسان بهم افتاد با تعجب بهم نگاه کرد .. اما یهو انگار گل از گلش شکفت و بی توجه به زن و پسرش اومد طرفم:

_به به بین کی اینجاست... الهه نجات من ...

لبخندی بروشون زدم:

_سلام بهترین شکر خدا؟

ساسان و مامانش ساکت شده بودن و با تعجب به ما زل زده بودن ..

_پدر جان شما اسمارو میشناسین؟

با خوشحالی گفت:

_پس اسما خانوم معروف ایشونه ... بله این خانوم همون دختر خانومیه که اون روز که حالم بد شده بود هوامو داشت ...

لبخند گنده ای رو صورت ساسان نشست ..

ساسان:

وای خدا قربونت برم....

به اسما که با مهربونی به بابا نگاه میکرد خیره شدم ... فداش بشم من ..
پس فرشته نجات پدر که کلی هم بابا ازش تعریف کرد همین اسمای خودم بود؟

بابا بعد از یکم خوش و بش با اسما اخم کمرنگی رو صورتش نشوند:

_از بحث دور نشیم .. بگین ببینم چرا صداتون انقد بالا بود؟

رفتم رو مبل نشستم و بابا اومد کنارم نشست و از روز اول آشناییم با اسما و اتفاقا و
کارای مامان و براش تعریف کردم...

بابا اخم خیلی غلیظی رو پیشونیش جا گرفته بود رو به مامان توپید:

_مرجان؟؟؟

این دیگه چه مدلشه؟ مگه ساسان بچس؟؟

به چه حقی این کارارو با ساسان کردی؟

ساسان خودش باید شریک زندگیشو انتخاب کنه .. و چه کسی بهتر از اسما جان

با شنیدن این حرف مامان با خشم گفت:

_ من عروس بی خانواده نمیخوام ... ما بین فامیلا آبرو و عزت داریم ..

ما....

_بسه مرجان .. دیگه حق نداری به این دختر توهین کنی از این بعد اسما عروس خانواده جواهریانه... حتی اگه ساسانم نخواد هم باید عروس این خانواده بشه تو اگه جای من بودی و میدیدی با جون و دل ازم مراقبت میکرد این حرفارو نمیزدی...

////////////////////////////////////

اسما:

از آینه عقد به ساسان نگاه کردم و لبخندی به روش زدم ... اما داشت با استرس نگام می کرد ... میدونستم دلیل استرسش برای چیه...

امروز به درخواست بابا عقد و عروسیمونو باهم گرفتیم ...

صدای عاقد اومد:

_عروس خانوم برای بار آخر میپرسم .. آیا بنده وکیلیم شمارا با مهریه معلومه .. به عقد دائم و همیشگی آقای ساسان جواهریان در بیارم؟

آیا بنده وکیلیم؟

چشماتو بستمو با صدای آروم گفتم:

_با اجازه همه بزرگترا و روح پدر و مادر عزیزم "بله"

با بله گفتن من صدای جیغ و دست بالا گرفت .. رزا و ستاره هم بلند کل کشیدن و سوت زدن ... ساسان نفس راحتی کشید و دیگه اثری از اون استرس قبلیش رو صورتش نبود...

عاقده از ساسانم پرسید که اونم محکم بله رو گفت و بلاخره برای همیشه مال هم شدیم ...

رزا حلقه ها رو آورد و ساسان حلقه رو دستم کرد و پشت دستمو بوسید که همه دوباره دست زدن...

با لبخند نگاش کردم و حلقه ساسانو برداشتم .. حلقه هامون مثل هم بود .. حلقه ساسان طلا سفید بود که اول اسمم من به انگلیسی و به زیبایی روش حک شده بود ... مال منم اول اسمم اون روش بود ...

حلقه رو دستش کردم که سرشو آورد نزدیک و زمزمه وار گفت:
_بلاخره مال خودم شدی عشقم ...

و پشت بند این حرف لوپمو بوسید که صدای معترض ستاره اومد. ...

_هوی ساسان بزار تنها بشین بعدا ماچ و موچو شروع کن .. اینجا بچه نشسته و به بچه خودش اشاره کرد

همه به این حرف ستاره خندیدن ...
ساسان:

شیطون به اسما نگا کردم و گفتم:

_آخه نمیتونم تا تنها شدنمون صبر کنم ...
خیلی خوشگل شده خانومم...

گونه های اسما با شنیدن این حرفم قرمز شد و مشت آرومی به بازوم کوبید

صدای رزا اومد:

_عععع ساسان آجیمو اذیت نکن خو ... نگاه کن داره از خجالت آب میشه ...

_آخ من تنها فدای خانوم خجالتیم بشم.

_بچه ها عسل نخوردین بیاین عسل بخورین بجنبین....

اسما:

وقتی عسل گذاشتیم دهن هم ... پدر و مادر ساسان اومدن سمتمون ... دوتایی به احترامشون از جامون بلند شدیم .. پدر ساسان که به خواسته خودشون بهشون میگم بابا سامان ... اومد سمتم و پیشونیمو بوسید و با ساسانم رو بوسی کرد برامون آروزی خوشبختی کرد ...

اما مامان فقط با ساسان روبوسی کرد و بهش تبریک گفت ..

ولی یه سینه ریز خیلی قشنگ بهم هدیه داد ...

تشکری کردم و گونشو بوسیدم ولی بازم توجهی نکرد و رفت سرجاش نشست...

بابا یه ساعت شیک و گرون قیمت به ساسان هدیه داد و یه سویچ ۲۰۶ بهم داد ...

چشمام گرد شده بودن...

_عه بابا این چه کاریه چرا انقد زحمت کشیدین؟؟

_نزن این حرفو.. تو دیگه دختر ما محسوب میشی ..من برای تک دخترم هرکاری میکنم
...

از خوشحالی رو ابرا بودم...

اما ته دلم یکمی غصه داشتم ...

کاش مامان بابا پیشم بودن ..

جاشون خیلی خالی بود ... آهی کشیدم و به پیست رقص نگاه کردم ... ستاره و رزا از
اول عروسی همش در حال رقصیدن بودن ...

چند بارم منو به زور بردن وسط .. اما واقعا خسته شدم ... نمیدونم این دوتا این همه
انرژی رو از کجا آوردن



اسما:

با ساسان داشتیم صحبت میکردیم و دل میدادیمو قلوه میگرفتیم ... از خوشحالی روی
پاهش بند نبود ...

با صدای آروم گفت:

_دل تو دلم نیست تا زودتر مراسم تموم شه

با تعجب پرسیدم:

_وا خب برای چی؟

چشمکی بهم زد که متوجه حرفش شدم و گونه هام گرم شدن .. مشتی به بازوش کوبیدم و با اعتراض گفتم:

_اع ساسان اذیتم نکن دیگه

با دیدن صورت سرخم قهقهه ای زد و منو تو بغلش گرفت ...

سرمو تو بغلش پنهون کردم و دیوونه ای گفتم

با صدای سلام گفتن ارسلان سرمو برداشتم و بهش نگاه کردیم ...

ساسان با دلخوری گفت:

_چه عجب آقا تشریف آوردن .. چرا زحمت کشیدی میخواستی کلا نیای...

ارسلان شرمنده گفت:

_اولا شرمندتم داداش یه کار مهم پیش اومد مجبور شدم زود برم به اونجا برسم....

رزا:

دیگه نفس کم آورده بودم از بس که خندیدیم و رقصیدیم...رو به ستاره گفتم:

_ستی من دیگه خسته شدم میرم یکم بشینم بازم میام...

_منم باهات میام

_باش بیا ...

دوتایی خسته از پیست رقص اومدیم بیرون و یه راست به سمت میز عروس داماد رفتیم... با دیدن ارسلان سرجام خشکم زد و حس کردم قلبم ضربانش رفت بالا...

بعد سه ماه دیدمش .. تازه فهمیدم چقد دلتنگش بودم...توی اون کت و شلوار مشکلی با کروات آبی خیلی خوشتیپ شده بود...

با صدای ستاره با ترس پریدم:

_خوردیش

لبمو گزیدم.. آخ که چقد ضایع کردم خودمو...

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_چیو؟

_عع اینجوریاس؟خودتو میزنی به کوچه علی چپ اره؟

با تعجب الکی گفتم:

_چی؟من؟نه بابا

_اره منم گوشام درازه

با لحن شیطونی گفتم:

_مگه شک داشتی؟

تعجب کرد:

_چیوو

_این که گوشت درازه

چند ثانیه مکث کرد .. بعد از چند ثانیه انگار فهمید گیرش آوردم با جیغ جیغ گفت:

—ررررزااا دستم بہت برسہ کشتمتتت

و افتاد دنبالم ... با خنده و ترس دویدم سمت عروس داماد و پشت ساسان قایم شدم

— ساسا! ان جلوی دختر عموتو بگیر الان میکشتم.....

ستاره با لحن تهدید وار گفت:

__رزا با زبون خوش دارم میگویم... یا بیا جلو کتکتو بخور...اگه من بگیرم حسابت با کرام
الکاتسینه

ساسان که تا اون موقع با خنده ما رو نگاه میکرد پرسید:

۲. باز چي کار کردی رزا که ستاره به خونت تشنست؟؟؟

...والا هیچکار فقط راجب خودش آگاهش کردم ...

با این حرفم دوباره جیغ بلندی کشید:

خیلی پیشےووووورییییی

با این حیغش همه زدن زیر خنده ... منم داشتم میخندیدم که یکی گوشمو گرفت وگفت:

_باز که تو خانوممو اذیت کردی

ساشا بود ...

_____آی ساشا گوشو ول کن آخخ کنده شد.....

_بگو غلط کردم تا ولت کنم

_آیییی نمیگممممم ولم کن دیگه

فشار دستشو بیشتر کرد

_تا نگی ولت نمیکنم

قبل از اینکه حرفی بزنم گوشمو ول کرد که نفس راحتی کشیدم ...

ساشا با اعتراض گفت:

_عع میخواستم بگو غلط کردم ... چرا نداشتی ...

به طرفشون نگاه کردم که ارسلان و دیدم... چشمام گرد شدن.. یعنی ارسلان کاری کرد که
ساشا گوشمو ول کنه؟

ارسلان با لحن عصبی گفت:

_این بحثو تمومش کن...

با حرف ارسلان همه ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتن... سرمو پایین انداختم ...
سنگینی نگاه ارسلان و حس میکردم ..داشت دیوونم می کرد ... چرا از این کارا میکنه ...
چرا با دل بی جنبه من بازی میکنه....

خودمو با حرف زدن با ستاره و اسما سرگرم کردم که آهنگی برای رقص دو نفره گذاشتن
...

ساسان با اسما و ساشا با ستاره رفتن وسط برقصن ...

با لبخند محوی بهشون نگاه می کردم.....

ارسلان:

به چهره رزا با اون لبخند محو زیباش خیره شدم ... از وقتی از شرکت ساسان رفتم دیگه نتونستم رزا رو ببینم .. خیلی کارام زیاد بودن.. چون شرکت تازه تاسیس هست خیلی کار داره...

خیلی دلم برای چشماش تنگ شده بودن اما اون نامرد حتی توی چشمام نگاهم نمیکنه ... یه جورى رفتار می کنه که انگار اصلا اینجا وجود ندارم ...

داشت به رقص تانگو عروس داماد و بقیه نگاه می کرد ...

دلم میخواست یجورى سر بحثو باز کنم ... اولین چیزی که به ذهنم رسید راجب شرکت بود ...

اروم صداش کردم که برگشت سمتم:

_ رزا درباره کار تو شرکتم فکراتو کردی؟

_تا اونجایی که یادمه خیلی وقته فکرامو کردم و جوابت رو هم دادم ...

_یعنی نمیتونی تجدید نظر کنی؟

_برای چی تجدید نظر کنم؟ وقتی که من خودم کار دارم نه نیازی به کار کردن تو شرکت تو دارم؟

نمیدونستم چه جوابی بدم ...

_خب..خب من حقوق بیشتری بهت میدم ..

اخمی رو پیشونیش نشست:

_من نیازی به حقوق بیشتری ندارم....

_چرا با من لج میکنی؟

خودشو متعجب نشون داد:

_من با کسی لج نیستم .. فقط دوست ندارم پیام شرکتت .. اصلا چرا پیام؟

_خب .. یادت نیست وقتی دانشگاه میرفتی بهت قول دادم درست که تموم شد بیای تو شرکت من کار کنی؟ .. اصلا از این گذشته تو خیلی مهندس خوبی هستی شرکت من به مهندسایی مثل تو نیاز داره ...

_یک بار گفتم دیگه تکرار نمیکنم .. من نمیخوام پیام شرکتت بی خودی اصرار نکن....

تا خواستم چیزی بگم سر کله رهام عوضی پیدا شد:

_پرنسس خانوم کجایی... یک ساعته دارم دنبالت میگردم ...

رزا اخمی کرد:

_برای چی؟

_خب میخواستم در خواست رقص بدم ...

عجب آدم مارموزیه

میدونم که وقتی رزا رو بوسیدم منو دید .. ولی بازم مودی بازی در میاره و میخواد پا رو اعصاب من بذاره ...

پریدم وسط حرفشون:

_رزا با کسی نمیرقصه؟

یه تای ابروی رهام بالا رفت ..

_چرا؟

_چون قبلا قول رقصو به من داده بود

رزا پرید وسط حرفم و بهم نگاه کرد:

_البته مثل اینکه شما الان کار داشتی

و رو به رهام کرد:

_البته خوشحال میشم باهاتون برقصم .. منم یکم حوصلم سر رفته بود ...

رزا:

تا ارسلان خواست حرفی بزنه دستمو تو دست رهام گذاشتم و به سمت پیست رقص رفتیم ..

لحظه آخر به ارسلان نگاه کردم که داشت با احم خیلی غلیظی نگامون میکرد و به سمتمون می اومد...



ارسلان:

عصبی بلند شدم و رفتم دنبال رزا و دستشو با شدت کشیدم ...

با ترس جیغی کشید و شوکه بهم نگاه کرد...

کم کم احم غلیظی رو پیشونیش شکل گرفت و با داد گفت:

_چه خبرته روانیی دستم کنده شد

خوبه صدای آهنگ انقدر بلند بود که کسی متوجه ما نمیشد ...
 رهام که از شوک درومد اومد طرفمون که رو به رزا تهدید وار گفتم:
 _اگه همین الان به این آشغال نگی بره تضمین نمی کنم زنده بمونه
 محکم دستشو از توی دستم کشید بیرونو خشمگین گفت:
 _نمیفهمم به تو چه ربطی داره تو..
 بی اعصاب پریدم وسط حرفش:
 _بین منو ..اگه دوست نداری عروسی دوستتو خراب کنم هرکاری که میگو انجام
 بده....

رزا:

به چشمای مطمئنش نگاه کردم ... میدونستم هرکاری از دستش برمیاد .. پوف کلافه ای
 کشیدم و به سمت رهام که پشتمون ایستاده بود برگشتم ... به زور رهامو راضی کردم
 که بره...

عوضی گند زد به اعصاب و خوشیم... خواستم برم پیش مامان که ارسلان صدام کرد
 برگشتم سمتشو عصبی گفتم:

_باز چی کار داری؟ دیدی که ردش کردم رفت ولم کن دیگه ...

تا رومو برگردوندم دستمو گرفت:

_باهات حرف دارم.

_ من باهات حرفی ندارم ...

تا اینو گفتم پوف عصبی ای کشید و منو دنبال خودش کشوند....

ارسلان:

کشیدمش به سمت باغ ... وقتی به ته باغ رسیدیم دستشو ول کردم که داد زد:

_ای خدا تو چته؟؟

میدونی از وقتی اومدی که شرکت ساسان تا الان یه روز خوش برام نداشتی؟؟ خستم کردی بگو چی از جونم میخوای....

فریاد زدم:

_خودتو میخوام فهمیدی؟؟

ساکت شد .. چند ثانیه بهم زل زد که ادامه دادم:

_جواب همه سوالات همینه... من میخوامت .. من دوستت دارم .. اگه همش بهت گیر میدم .. اگه مردی میاد سمت غیرتی میشم همه اینا از سر عشقه.. من عاشقتم من دوستت دارم ...

صدامو پایین تر اوردم:

_ولی تو منو درک نمیکنی... همش لجبازی لجبازی لجبازی

سکوت کردم و نفس راحتی کشیدم ..حس میکردم سبک شدم .. بالاخره بهش گفتم ...

شوکه نگام می کرد ... یهو زد زیر خنده که با تعجب بهش نگاه کردم ... عین دیوونه ها قهقهه میزد .. بعد از چند ثانیه خندیدن قیافش جدی شد و گفت:

_ شوخی خنده داری بود .. خیلی خنده داشت دستت درست..

اخمی کردم:

_ رزا من کاملاً جدی گفتم .. هیچ شوخی ای در کار نیست ...

رزا:

پوزخندی زدمو با تمسخر گفتم:

_ میگی عاشقی؟؟ از کی عاشقمم شدیی؟ اصلاً میدونی عشق چیه؟؟

برای خودم راه رفتم و همزمان حرف زدم:

_ وای خدا ببین کی از عاشقی حرف میزنه .. ارسلان تهرانی .. کسی که یه روز عشق منو پس زد خوردم کرد....

الان داره بهم میگه عاشقمه ..

کتاب گینس کو باید این لحظه رو تو کتاب گینس ثبت کنن...

_ رزا میدونم اشتباه کردم که عشقتو پس زدم ... اما تو این کارو با من نکن قول میدم برات جبران کنم ..

_ چپو میخوای جبران کنی؟؟ گریه های شب تا صبحمو؟ جواب قلب شکستمو؟ افسردگیامو؟ نه آقا ارسلان همیشه هیچ وقت نمیشه....

با پوزخند گفتم:

_میدونی چیه؟ همین الان به این جمله ی "زمین گرده" ایمان آوردم ...

رزا:

بعد از گفتن این حرف از کنارش رد شدم که با صدایی که انگار بغض آلود بود صدام زد ...
اما اهمیتی بهش ندادمو به سرعت دویدمو از دیدش دور شدم ... به دیوار حیاط تکیه
دادم و سر خوردم روی زمین ... بغضی که تو گلوم ایجاد شده بود شکست ... ناخواسته
با صدای بلند زدم زیر گریه

_ خیلی دیر گفت خیلی ...

چی میشد اون شب تو باغ وقتی بهش گفتم عاشقشم پسم نمیزد؟؟

شاید الان همه چی درست بود ..

شاید...خدا لعنتت کنه ارسلان...لعنتت

صدای نگران ستاره به گوشم رسید...

_رزا چی شده دختر؟.. چرا گریه می کنی

دو زانو روی زمین نشست و با نگرانی حرفشو تکرار کرد ..

_بگو چیشده توروخدا....

بهش نگاه کردم ... خودمو انداختم توی بغلش و با حق همه چی رو براش تعریف
کردم...

با نگرانی بهش زل زدم:

_ستاره آرایششم.....

_نگران نباش الان درستت میکنم

رفتیم تو سرویس بهداشتی .. خودمو که توی آینه دسشویی دیدم گریخیدم... همه آرایششم ریخته بود تو صورتم ...

صورتمو قشنگ شستم و ستاره با وسایل آرایشیش صورتمو از نو آرایش کرد ...

تو آینه به خودم نگاه کردم .. از قبلشم بهتر شده بودم .. واقعا که کار ستاره تو آرایش کردن حرف نداره ...

ستاره با دیدنم لبخند زد و با شوخی گفت :

_آخیش الان شکل یه آدمیزاد شدی ...

مشتی تو بازوش کوبوندم و



با ستاره رفتم پیش مادرم ...

دیگه ارسلاو ندیدم .. خودمو زدم به بی توجهی و انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده با ستاره و اسما تا آخر شب بکوب رقصیدیم...

اسما:

به ماشینا که پشت سرمون بوق میزدن نگاه کردم که ساسان دستمو گرفت و آروم گفت:

_به چی فکر میکنی خانومم

لبخندی بروش زدم:

_به این که چقد خوبه که تورو دارم ...

آروم پشت دستمو بوسید ...

بعد از عروس کشون و خداحافظی و گریه زاری وارد آپارتمانمون شدیم ...

ساسان بهم نگاه کرد:

_بلاخره تنها شدیم

خندیدم و گفتم:

_آره میتونیم بخوابیم .. آخ که چقد خستم

لحنش شیطون شد و گفت:

_اونم به موقعش فعلا باهات کار دارم سرکار خانوم ...

و یه دستشو زیر پام گذاشت و یه دستشو زیر سرم و با اون لباس عروس سنگین بلندم کرد که با خنده و ترس جیغی کشیدم....

بی توجه به جیغ جیغام از پله ها بالا رفت و در و با کلید باز کرد ...

یه راست رفت سمت اتاق خوابمون و منو روی تخت پرت کرد و روم خیمه زد

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

ارسلان:

بعد از کلی انتظار بالاخره رزا از شرکت اومد بیرون و تاکسی گرفت و سوارش شد
ماشینو روشن کردم و افتادم دنبال تاکسی ...میخواستم امروز دیگه هرجور شده خونشو پیدا کنم....

شیدا:

با تعجب پرسیدم:

_چی شد،؟ گفتی ارسلان چیکار میکنه؟

صدای شاهانی به گوش رسید:

_خانوم چند وقته دنبال یه دختره .. هرجا که میره دنبالشه ...

_دختره کیه؟

_ اسمش رزاس .. رزا میرحسین ...

_خیل خب می تونی بری .. هر خبری شد زود بهم بگو ..

_چشم خانوم...

بعد از قطع کردن گوشی به فکر کردم ...

زیر لب چند بار اسمشو زمزمه کردم ..

رزا ..رزا..... ناگهان جرقه ای تو ذهنم خورد ... نکنه همون دختر سرایداره؟

پوزخندی روی لبم نشست ... پس اصرار آقا ارسلان برای اومدن به ایران بخاطر همین دختره بود!!!!!!..

همون موقع شستم خبردار شد که عاشقشه...هیچوقت کاراش برام مهم نبود .. چون هیچوقت دوسش نداشتم ...

بلاخره نقطه ضعف تو پیدا کردم



با التماس گفتم:

ساسان همیشه من نیام؟؟؟

اما اون مرغش په پا داشت:

نه رزا تو یکی از بهترین مهندسای اینجایی حتما باید بیای

خَب ساسان من نمیتونم یک ماه مامانمو تنها بزارم پیام شمال که

پوف کلافه ای کشید:

_رزا راجبش فکر کن شاید نظرت عوض شد و اومدی باهامون ... اومدنت خیلی بهمون کمک میکنه ..

_باشه ..بزار با مامانم صحبت کنم خبرت میکنم ...

و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم ...



رزا:

به مامان نگاه کردم:

_اگه شما بگین نرم نمیرم ...

_وا نه دخترم برو ... اتفاقا منم چند وقته تصمیم گرفتم برم روستا ... بهترین موقعیته ...

فقط نگران تو بودم که اینجا تنها بمونی چی کار کنی برای همین نمیرفتم....

خیالم راحت شد:

_خیل خب پس منم برم به ساسان خبر بدم که باهاشون میرم...

_برو دخترم....

رفتم توی اتاق و شماره اسما رو گرفتم که بعد از چندتا بوق جواب داد

سلام عروس خانوم...

صدای شوخ اسما به گوشم رسید:

_بهبههه سلام رزا خانوم .. از اینورا..پارسال دوست امسال آشنا

دیوونه ما همو امروز صبح تو شرکت دیدیم که...

_اره میدونم خواستم یکم جو بدم

خندیدم:

برای همین میگم دیوونه ای میگی نه ...

اونم خندید:

باش هر جور دوست داری صدام کن ..

خب چخبرا..خاله خوبه؟

خودت چطوری؟

کاری داشتی زنگ زدی؟

زود تند سریع بگو....

همینجوری تند تند پشت سر هم داشت سوال ردیف میکرد که پریدم وسط حرفش:

باباا یکی یکی بپرس ...

آره مامان خوبه ..خودمم خوبم ..

تو چطوری اقات چطوره ...

_مام خوبیم دستت طلا

_فدا..غرض از مزاحمت میخواستم بگم به ساسان خبر بده که منم شمال میام

با خوشحالی گفت:

_اع واقعا؟

_آره

با تعجب پرسید:

_خب پس خاله چی میشه؟

_مامان میخواد بره روستا یه چند وقتی اونجا باشه ...

_عالی شد ... میریم شمال یکم حالو هوامونم عوض میشه...

چشمام گرد شد:

_مگه توام میای؟؟

_بعصعهعلهههه پس چی؟؟ خیال کردی من آقاییمو جلوی اون همه گرگ تنها میزارم؟

با شوخی گفتم:

_مگه میخوان بدزدنش؟

با ناز گفت:

_اره خب نه که عشقم خیلی جذابه ... برای همینه همیشه ترس دارم که دخترا ندزدنش

...

از اون ور صدای خنده ی ساسان بلند شد ..

♡♡♡

یا خوشحالی از جام بلند شدم

داداش جان من راست میگی؟

_اره آقای مجنون .. اونم میاد .. از دست تو مجبور شدم صد تا دروغ بگم تا راضی بشه
باهامون پیاد....

_مرسی داداش برات جبران می کنم .

راستی میدونه شرکت من و شما روی پروژه کار میکنیم؟

نه نمیدونه اگه بدونه میفهمه که با شرکت شما قراره بریم شمال و توام همراهمونی...

وگرنه عمرا راضی می شد بیاد ...

.. راستی ارسالن په مشکلی هست

۲۔ چہ مشکلی؟

...رہام وقتی فهمید رزا ہم باہامون میاد شمال اونم گفت کہ میاد ...

انشاالله همه چی درست میشه نگران نباش.....



400

سوار ماشین ساشا شدم ... ستاره که سینا به بغل روی صندلی جلو نشسته بود برگشت
طرفم و سلام کرد...

سلامی کردم و بین دو صندلی بلند شدم و سینارو ازش گرفتم ...

تو بغلم فشردمش:

_ چطوری پسر ی دختر کش ...

و زیر گلوشو غلغلک دادم که خندید ... با دیدن خندش دلم برای چال لپش ضعف رفت
... تحمل نکردم و محکم گازش گرفتم که زد زیر گریه .

ستاره برگشت سمتم:

_سیاه چال بازم پسرمو گاز گرفتی؟

_ارهه از بس شیرینه نمیتونم تحمل کنم دیگه

خندید و گفت:

_هربار که من پسرمو میارم پیشت لپشو اب میکنی ..بده من بچمو آروم کنم ...

رزا:

سینا رو دادم به ستاره و سعی داشت آرومش کنه... ساشا سوار ماشین شد و با دیدن
گریه سینا گفت:

__پسر بابا چرا داره گریه میکنه؟

ستاره با حرص و خنده گفت:

_ این سیاه چال بچمو گاز گرفت دردش اومده...

ساشا اخم ساختگی ای کرد و گفت:

_ هوی رزا یه بار دیگه سینای بابا رو گاز بگیری بدجور کلامون میر توهمما.....

پررو پررو گفتم:

_ شوهر خودمه به شما چههه

با این حرفم همه خندیدن و ساشا ماشینو روشن کرد ...

.....

چند ساعتی تو راه بودیم که صدای غر غر شکم هممون درومد .. ساشا به بقیه خبر داد که جلوی یه رستوران وایسادیم تا ناهار بخوریم ... از ماشین پیاده شدیم ... که همزمان دوتا ماشین کنارمون پارک کردن ... چون پشت سرمون بودن ندیدیمشون...

ساسانو دیدم که از ماشین پیاده شد .. رفتم سمتشون که با دیدن ماشین ارسلان کنار ماشین ساسان اخمام توهم رفت .. اینجا چه خبره؟؟!!

راهمو کج کردم و رفتم پیش ستاره:

_ستاره اون اینجا چیکار میکنه؟؟

_کی؟

_ارسلان،،، ماشینش کنار ماشین ساسانه

با تعجب پرسید:

_مگه نمیدونی؟

_چیو باید بدونم؟؟

سرشو خاروند و گفت:

_خب .. خب راستش شرکت ما با شرکت ارسلان باهم روی این پروژه جدید کار میکنن .. فکر کردم ساسان بهت گفته.....

چشمام گرد شد ... اما طولی نکشید که اخم غلیظی بین ابرو هام جا خوش کرد:

_بهم نگفته اگه میدونستم عمرا میومدم...

رفتم سمت در ماشین و کیفمو برداشتم

_ من برمیگردم تهران.

ستاره جلومو گرفت و بهم توپید:

_تو غلط میکنی برگردی ... تا کی میخوای ازش فرار کنی؟

کلافه شدم:

_ستاره کم بهم گیر بده دیگه خستم کرده .. دوماهه سایه به سایه دنبالمه.... ساسانم که باهاش همدست شده بهم نگفته اون میاد

_من حرف حالیم نمیشه ..همین که گفتم حق نداری بری...

صدای ساشا به گوش رسید:

_چیزی شده خانوما؟؟ چرا نمیرین تو رستوران؟

ستاره گفت:

_مثل اینکه رزا نمیدونست با ارسلان شریک شدیم ...الان فهمید ارسلانم اینجاست
میخواد برگرده تهران....

ساشا اخمی کرد و گفت:

_رزا جایی نمیره.. راه بیفتین بریم غدامونو بخوریم بقیه منتظرن....

عصبی شدم و گفتم:

_ای بابا مگه من بچم به جام تصمیم میگیرین

_اره خیلی بچه هستی رفتارت مثل بچه هاست.

_من نمیام

ساشا دستمو گرفت و منو سمت رستوران کشید... ستاره هم با پرویی زبونشو درآورد.....

ارسلان:

ای بابا پس اینا کجان؟؟؟

اول ساشا وارد شد و سپس رزا رو دیدم که با اخم اومد تو رستوران ... لبخندی زدم ...
احتمالا فهمیده من اومدم اخم کرده.... من فدای اخماتم میشم ...

این حرفا از من .. از ارسلان تهرانی بعید بود!!!!

چیکار کردی با دل من دختر؟؟؟! چی میشه اون روزی برسه که تو مال من بشی .. تلافی
همه ی این چموش بازیاتو در میارم....

با ستاره رفتن طرف سرویس بهداشتی و ساشا کلافه اومد رو صندلی نشست و سینا رو
گذاشت روی میز

نفس کلافه ای کشید که گفتم:

_ چته پسر کلافه ای؟

_ از دست عشق جنابعالی کلافم.

با تعجب پرسیدم:

_ مگه چی کار کرده؟

_ وقتی فهمید تو اینجا میخواست برگرده تهران .. اگه نمیرفتم مطمئنا برمیگشت

اخمی کردم:

_ مگه من میخوام بخورمش؟

اسما که توی سکوت به حرفامون گوش میکرد گفت:

_ نه ولی بخاطر قضیه چند سال پیش دلگیره .. برای همین نمیخواد شما رو ببینه...

دستم رو پیشونیم گذاشتم ... خدا لعنت کنه اون روزو ... راست میگه همه چی تقصیر منه.....

رزا:

دستامو شستم و با ستاره اومدیم بیرون رفتیم سمت میز و دور ترین نقطه نسبت به
ارسلان نشستیم که سنگینی نگاهشو حس کردم اهمیت ندادم و غذا سفارش دادیم
....

بعد از خوردن غذا دوباره راه افتادیم ... هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ مهربابو پلی کردم ... همیشه نه ... ولی گاهی اوقات مثل الان که دلم میگیره آهنگاشو گوش میدم ...

چشمامو بستمو به خواب عمیقی فرو رفتم...



دانای کل:

شیدا سایه به سایه دنبال ارسلان میومد تا زهر خودشو بهش بریزه ...

دنبال راهی می گشت که از طریق نقطه ضعفش یعنی رزا بهش ضربه بزنه ...

از این طرف هم ارسلان کلافس... از هر دری برای به دست آوردن دل رزا وارد میشه به در بسته بر میخوره....

رهامم از این فرصت استفاده میکنه و هروقت رزا رو تنها میبینه میره پیشش و ارسلان از ته دلش حرص میخوره و لحظه به لحظه به خون رهام تشنه تر میشه...

ارسلان:

خیلی عصبی بودم....

خدایا من چی کار کنم؟

دیگه خسته شدمدیگه نمیکشم...

اهی کشیدم و کنار دریا بی هدف شروع به قدم زدن کردم ...

ساحل خلوت بود ..

موجای دریا آرام آرام به ساحل برخورد میکرد....

سرمو بالا آوردم که از دور رزا دیدم که داشت با یکی قدم میزد ... چشمامو ریز کردم ...
اون رهامه؟؟

نامحسوس جلوتر رفتم ... آره خود عوضیشه... دوتایی داشتند میخندیدن و حرف میزدن
... دستامو مشت کردم .. لعنت به تو ...

رهام دستاشو دور شونه رزا حلقه کرد و به خودش نزدیک ترش کرد ...

رزا با تعجب بهش نگاه کرد .. رهام در کسری از ثانیه لوپ رزا رو بوسید

چشمام گرد شد و خونم به جوش اومد دویدم سمتشون و رهامو هول دادم و مشت
محکمی توی صورت رهام کوبیدم که افتاد روی زمین ...

نشستم روی شکمشو افتادم به جونش ... خون جلوی چشمامو گرفته بود و همه
عقدهام سر باز کرده بودن ... احساس می کردم رهام کیسه بوکس زیر دسته

بدون اینکه اجازه هیچگونه عکس العملی بهش بدم کتکش میزدم

شوک بهم وارد شد ... این داشت چه غلطی میکرد؟؟! قبل از اینکه به خودم پیام ازم جدا و شد و به شدت پرت شد روی زمین....

با چشمای گرد شده به ارسلانی که رهامو زیر مشتش و لگدش گرفته بود نگاه کردم...

ارسلان داشت رهامو میکشت ... به خودم اومدم و دویدم طرفش...

_ارسلان ... ارسلان ولش کن.. ارسلان کشتیش...

بازو شو گرفتم و با بغض گفتم:

_ارسلان تورو جون من ولش کن

مکشی کرد... بعد از چند دقیقه از روش بلند شد...

ارسلان:

وقتی جون خودشو قسمم داد نتونستم به کارم ادامه بدم ...

ولش کردم و داد زدم:

_برو خداتو شکر کن که به جون عزیزم قسمم داد وگرنه جنازت از زیر دستم در میرفت ... دفعه دیگه سمتش بیای زنت نمیدارم ...

خونای دهنشو تف کرد بیرون و با صدای ضعیفی گفت:

_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی ...اصلا میدونی چیه؟؟

من عاشقشم میخوام باهاش ازدواج کنم

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:

_تو گوه اضافه میخوری که میخوای باهاش ازدواج کنی ... رزا مال منه هرکی بیاد

سمتش خونشو میریزماینو تو گوشت فرو کن

_مگه دست خودته؟؟

رزما مال من میشه توهم نمیتونی جلومو بگیری و...

رزما با داد و بغض پرید وسط حرفشو گفت:

_بسه مگه من عروسکم که هرکی از راه میرسه میگه مال منه؟؟؟؟....

و پشت بند این حرفش به طرف ویلا دوید....

رزا:

دویدم سمت ویلا و رفتم تو اتاقم و وسایلمو جمع کردم.... از اتاق زدم بیرون..

شانس آوردم کسی توی ویلا نبود که جلومو بگیره... زنگ زدم به آژانس که برام ماشین بفرسته....

از ویلا زدم بیرون و روی سبزه ها نشستم و منتظر آژانس موندم ...سرمو روی زانو هام گذاشتم.... با شنیدن صدای پا سرمو بلند کردم که ارسلا نو دیدم که داشت میرفت توی ویلا ...

مطمئنا دنبال من میگشت...

چون پشت سبزه ها بودم منو ندید ... آژانس و از دور دیدم و دویدم سمتش و زود سوار شدم ...

_آقا برو سمت ترمینال.

از طریق اینترنت بلیت اتوبوس خریدم ... بعد از رسیدن و حساب کردن پول راننده وارد اتوبوس شدم ...

دوماه بعد...

رزا

_باشه مامان جان شما برو منم چند دقیقه دیگه میام...

و به سمت در راهنمایی کردم...

_باشه دخترم دیگه تذکر ندما... دوباره کلید و جا نداری...

خندیدم:

_نگراناااا نبالاش

بعد از رفتن مامان روی زمین نشستم و لپ تاپ و روی پام گذاشتم... در ظاهر داشتم نقشه میکشیدم اما فکرم تو این دوماه اخیر بود...

نزدیک دو ماهه اومدم روستا پیش مامان ... هیچ کس خبر نداره کجام حتی اسما و ستاره ... به مامانم گفتم حق نداره به کسی بگه من اینجا... بماند که چطور از زیر توضیح دادن دلیل اینکه نمیخوام کسی بدونه کجام، در رفتم

صدای در اومد ... اوفف حتما باز مامان یادش رفته یکی از وسایلو بیره ...
 رفتم سمت درو همزمان که درو باز میکردم کلافه گفتم:
 _مادر من شما هنوز سنی نداری که الزایمر گرف...
 با دیدن شخص پشت در ادامه حرفمو خوردم و خشکم زد ...



ارسلان:

پشت در قدیمی و کهنه ی روستا ایستادم ... بلاخره بعد از دوماه تونستم شماره مامان
 رزارو گیر بیارم و بهش زنگ زدم و با زبون بازی فهمیدم کجاست ..الکی بهش گفتم که
 یکم دلخوره از دستمون و میخوایم سوپرایزش کنیم و بهش نگین ... اینطوری شد که
 خاله گلاره راضی شد تا بگه کجاست ..

انگشتمو روی زنگ گذاشتم و فشردمش...

صدای کلافش اومد:

_مادر من شما هنوز سنی نداری که الزایمر گرف...
 _مادر من شما هنوز سنی نداری که الزایمر گرف...

با دیدن من خشکش زد و با تعجب بهم خیره شد ...

پوزخندی زدم و گفتم:

_سلام علیکم رزا خانوم ...

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و خواست به سرعت درو ببندد که پامو لای در گذاشتم
و درو هل دادم ...

تندی رفتم توی خونه و گفتم:

_نچ نچ بده آدم درو رو مهمون ببندد ها رزا خانوم....

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم دنبال عشقم ...

اخمی کرد:

_اشتباه اومدی برو بیرون...

_میرم ولی فقط با عشقم...

رزا:

عصبی گفتم:

_میری بیرون یا داد بزنم کل روستا بریزن رو سرت؟؟؟ میدونی اگه بگم مزاحمم شدی
خونتو میریزن؟؟

_من آب از سرم گذشته هرکاری میخوای بکن...

پامو کوبیدم رو زمین:

_ارسلان خواهش میکنم برو ...

_رزا من عاشقتم نمیتونم ولت کنم چرا یه فرصت بهم نمیدی؟ بخدا قول میدم دنیا رو به پات بریزم....

_ولی من دیگه عاشق نیستم یادته چند سال پیش تو باغ زیر درخت گردو گفتی این عشقو فراموش کنم؟؟ منم حرفتو گوش کردم... فراموشش کردم....پس حالا برو بیرون

مشتشو کوبید به در و فریاد زد:

_من بگم غلط کردم کوتاه میای؟؟

_نه!! من دیگه عاشقت نیستم.

_یه فرصت بهم بده.. دوباره عاشقت میکنم.

_دیگه خیلی دیره ارسلان .. خواهش میکنم برو از اینجا.. برو به زندگیت برس....

ارسلان

اینجوری همیشه ..باید ترس بهش بدم ...

در کسری از ثانیه اسلحه رو از جیبم دراوردم و گذاشتمش رو شقیقم...

با تته پته گفت:

_ارسلان داری چیکار میکنی؟ اون ..اون اسلحه واقعیه؟

سعی کردم تو نقش فرو برم:

_اره .. میخوام خودمو راحت کنم و از این زندگی خلاص شم .. وقتی عشقم عاشقم نیست بهتره که بمیرم...

رزا:

چشماشو بست و انگشتشو گذاشت رو ماشه و خواست فشارش بده

با یه تصمیم ناگهانی چشمامو بستم و با ترس داد زدم:

_باشه باشه دروغ گفتم ... من

. من دوستت دارم .. توروخدا بندازش کنار

ارسلان:

لبخندی زدم .. نقشم گرفت .. چشمامو باز کردم و ماشه ی اسلحه اسباب بازی رو کشیدم که صدای بلندی داد و یه دود خاکستری ازش بیرون زد ...

رزا با تعجب نگام کرد و شوکه پرسید:

_الکی بود؟؟

سرمو تکون دادم:

_بله آخه کی به یه مهندس اسلحه میفروشه که من دومیش باشم؟

و رفتم سمتش و محکم بغلش کردم ...

رزا:

وای خدا یعنی رو دست خوردم؟ .. نمیدونم چرا از دستش ناراحت نشدم .. بلکه لبخند گنده ای رو لبم نشست و در همون حالتی که تو بغلش بودم مشتمو کوبیدم رو بازوش.

_خییلی خییلی بیشعوری ارسلالان

خندید و گفت:

_چیکار کنم خب؟ تو که برام راهی نداشتی جز این سرتق خانوم ...

ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد .. وقتی اشک تو چشمامو دید با صدای آروم گفت:

_گریه چرا دختر خوب؟

_ارسلان من خیلی ترسیدم...

_از چی؟

با خجالت سرمو پایین انداختم:

_ترسیدم باز منو تنها بزاری ..

دوباره منو تو آغوشش کشید:

_نگران نباش دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم..هیچوقت ...

تو آغوشش غرق شدم

_به به چه صحنه رمانتیکی!!!!

اما حیف که الان باید همینجا به پایان برسه ...

شیدا:

شوکه سرشونو بلند کردن که منو دیدن...

اسلحه گرفتم سمت رزا و بدون مکث بهش تیر زدم ... تا خواستم تیر بعدی رو شلیک کنم با چیزی که محکم به سرم برخورد کرد دنیا جلوی چشمام سیاه شد.....

ارسلان:

با شنیدن صدای شیدا شوکه بهش نگاه کردم ... با دیدن اسلحه ی تو دستش که به سمت رزا نشونه گرفته بود حس کردم جون از پاهام رفت ... وقتی شلیک کرد تیر مستقیما به بازوی رزا برخورد کرد....

رزا بی جون و غرق خون تو بغلم بود ... هیچی نمی فهمیدم.. شوکه سرجام خشکم زده بود .. دستام میلرزیدن ...

فقط لحظه آخر دیدم که ساشا و ساسان داشتن میدویدن طرف ما .. آرام زمزمه کردم:

_رزا

کم کم دنیا جلوی چشمام تیره شد .. و سپس تاریکی ..

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

ارسلان:

با احساس سوزش گلوم از خشکی زیاد ، به زور چشمامو باز کردم و زمزمه کردم:

_آب ...

صدای مامان اومد ...

_دورت بگرم بلاخره بهوش اومدی... الان برات آب میارم پسرم

تازه وقت کردم اطرافمو ببینم ... با دیدن سرم و بوی الکل فهمیدم که توی بیمارستانم ..
مامان آب بهم داد و بعد از گفتن "میرم به دکتر خبر بدم بهوش اومدی" از اتاق رفت
بیرون ..

یهو همه چی یادم اومد ... تیر خورده رزا .. با سرعت از جام بلند شدم و سرم و
کشیدم که از جاش کنده شد ...

همون لحظه در اتاق باز شد و دکتر با مامانو بابا اومدن تو ... دکتر با دیدن خون ریزی
دستم زود اومد سمتم و دستمو تو دستش گرفت:

_چیکار کردی پسر؟؟

بی توجه به حرف دکتر رو به مامان گفتم:

_رزا کجاست؟

مامان یه تای ابروشو بابا انداخت و با شیطنت بهم نگاه کرد ...

بابا هم لبخندی زد:

_پسره ی عاشق پیشه ... رزا خانوم شما تو یه اتاق دیگست .. عملش کردن و حالشم
خوبه نگران نباش...

_میخوام ببینمش

دکتر گفت:

_فعلا نمیتونی .. منتظر بمون تا ساعت ملاقات بشه بعدا میبینیش....

کلافه نشستم روی تخت و دکتر مشغول باند پیچی رگ پاره شده ی دستم شد....

دل تو دلم نبود رزا رو ببینم ...

دوباره در باز شد و ساسان و ساشا وارد شدن .. ساشا سوتی زد و گفت:

_به به .. بلاخره زیبای خفته افتخار دادن و بیدار شدن؟؟

همه به این حرفش خندیدن...

بعد از چند دقیقه مامان بابا و دکتر از جاشون بلند شدن و رفتن بیرون .. ساشا و ساسان کنارم نشستن ...

اخمی کردم و گفتم:

_بعد از بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاد .. شما چطوری مارو پیدا کردین

ساشا گفت:

_راستش اسما میدونست که ممکنه رزا و مامانش تو روستاشون باشن .. برای همین به ما(به خودشو ساسان اشاره کرد) گفت که بریم دنبالش و راضیش کنیم برگرده ... وقتی که رسیدیم بعد از یکمی پرس و جو فهمیدیم خونشون کجاست .. همینکه هیکل شیدا رو دیدم شناختمش... ساسانم با دیدن اسلحه ی تو دستش بدون فوت وقت با یه چوب بزرگ کوبید تو سرش.. اما متاسفانه دیر شد و تیر و به سمت رزا شلیک کرده بود ...

با رسیدن به اینجای داستان دستمو مشت کردم:

_هیچی دیگه همسایه هام با شنیدن صدای تفنگ زنگ زدن به پلیس و شیدا رو انداختن تو هلفدونی... چند روز دیگه هم دادگاه تشکیل میشه و به احتمال زیاد حبس ابد میخوره

پوزخندی زدم:

_بلاخره تقاص کاراشو پس داد....

با دیدن ساعت از جا بلند شدم ... رو به ساسان پرسیدم:

_ساعت ملاقاته .. اتاق رزا کجاست .. نشونم بدین

ساشا و ساسان به هم نگاه کردن و خنده موذی ای رو لبشون نشست ... اخمی کردم
بهشون:

_شوخی ندارم .. بگین کدوم اتاقه

ساشا دستاشو بالا گرفت و گفت:

_ما غلط بکنیم شوخی بگیریم .. برو اتاق ۱۱۱... عشقت اونجا خوابیده ...

بی توجه به تیکش به سرعت از اتاق زدم بیرون ... با چشم دنبال اتاق می‌گشتم... با
دیدن اسما وسط راهرو مطمئن شدم رزا کجاست ...

رفتم سمت اتاق و وارد اتاقش شدم ...

با دیدن چشم نحیفش و دست باند پیچی شدش که روی تخت بود دلم ریخت....

دستاشو تو دستم گرفتم و آروم صداش زدم:

_رزا ، خانومم

آروم چشماشو باز کرد ... زمزمه وار گفت:

_ارسلان

_جان ارسلان

_خوبی؟؟

پشت دستشو بوسیدم:

–تورو که دیدم خوب شدم....

ایک سال بعد...

رضا

خسته با لباس عروس خودمو روی تخت انداختم و با خودم غر غر کردم:

آخررردممم.. آی کمرم .. آی پام ... من چند بار به این ستاره کودن گفتم کفش تخت
بخرم نداشت

ارسلان که داشت به غرغرام میخندید کنارم نشست و منو تو آغوشش کشید... سرمو گذاشتم رو شونش...

روی سرمو بوسید:

_خانومی یه روز بود دیگه انقد سخت نگیر...

لب برچیدم و چیزی نگفتم

بعد از چند دقیقه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم .. آروم گفتم:

... ارسلان

جان ارسلان؟

_اومم .. یه قولی بهم میدی؟

_تو جون بخواه...

_قول بده که هیچ وقت تنهام نذاری..

ارسلان:

به چشماش خیره شدم و گفتم:

_فقط مرگ میتونه منو از تو جدا کنه ...

♡پایان♡

سخنی از نویسنده:

خب .. دوستان گلم .. این رمان هم تموم شد ... دوستای عزیزم امیدوارم رمانم باب دلتون بوده باشه...اگه کم و کسری ای بود ببخشید...چون من تازه واردم و یه شرایط خاصی دارم برای همین میدونم قلمم ضعیفه♡♡♡♡♡♡♡♡

این رمانو تقدیم میکنم به تمام معلولان سرزمینم..

از مامان عزیزم و شادی ، دوست عزیزم خیلی ممنونم که لحظه به لحظه رمانم کنارم بودن و کمکم کردن....

در پناه حق باشین♡

{پایان}

صبح دوشنبه ۱۷ خرداد ساعت ۴:۱۲ سال ۱۴۰۰

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com